

This is a Persian translation of

Ernest Mandel,

"The Place Of Marxism in the History"

Notebooks for study and research, N° 1

International Institute for Research and Education, Amsterdam

Translated by: Ramin Javan

Ernest Mandel

مؤلف :

The Place Of Marxism in the History

عنوان اصلی :

Notebooks for study and research, N° 1. IIRE/IIRF, Amsterdam

مأخذ اصلی :

جایگاه مارکسیزم در تاریخ

عنوان فارسی :

رامین جوان

مترجم:

نشر بیدار ۱۳۷۷

انتشارات :

۱۳۷۷

چاپ اول :

<http://www.ernestmandel.org>

چاپ الکترونیکی : آرشیو اینترنتی ارنست مندل

فهرست

استحاله فلسفه کلاسیک آلمانی

استحاله تاریخ نگاری جامعه شناسی فرانسه

استحاله اقتصاد سیاسی انگلیسی

سرکوبی سوسیالیزم تخیلی

استحاله فعالیت انقلابی و تشکیلاتی پرولتاریا

پیوند جنبش واقعی کارگران و سوسیالیزم علمی

پذیرش و اشاعه مارکسیزم در سراسر دنیا

جایگاه مارکسیزم در تاریخ

استحاله فلسفه کلاسیک آلمانی

سهام عمده فلسفه آلمانی به مارکسیزم، تنوری دیالکتیک هگل^۱ بود. دیالکتیکی که مارکس پس از استحاله آن، یعنی "قرار دادن آن بر روی پاهایش"، بخش عمده آن را پذیرفت.

منشاء دیالکتیک سابقه طولانی و تاریخی دارد. دیالکتیک در ابتدا در آثار فیلسوف یونانی هراکلیتوس^۲ مشاهده شد (ایده هایی نظیر اینکه "هر چیز متغیر است" یا "هر چیز حرکت می کند").

هم چنین در آثار متفکرین چینی مانند کن-سونگ لانگ^۳ و تای چن^۴. نهایتاً علایم تکامل یافته آن در آثار فیلسوف هلندی، اسپینوزا^۵ ظاهر گردید. اما، فلسفه کلاسیک

^۱ - «جرج فردریک ویلهلم هگل» (۱۸۳۱-۱۷۷۰) فیلسوف آلمانی، متفکر دایرة المعارفی، همدیف ارسطو، ابوعلی سینا و ابوریحان بیرونی، تأثیر بسزایی روی افکار مارکس و انگلس گذاشت.

^۲ - «هراکلیتوس» (۵۸۰-۵۴۰) فیلسوف یونانی آسیای صغیر، بنیان گذار شیوه تفکر دیالکتیکی.

^۳ - «کن-سونگ لاتگ» (۳۲۰-۲۶۰) فیلسوف چینی، یکی از بنیانگذاران شیوه تفکر دیالکتیکی در این کشور.

^۴ - «تای چن» (۱۷۷۷-۱۷۲۹) فیلسوف بزرگ چینی، طرفدار تفکر دیالکتیکی، در نهایت به ماتریالیزم بسیار نزدیک شد.

آلمانی، در رأس فلسفه هگل، تنوری دیالکتیک را به والاترین سطح آن ارتقاء داد. پیشرفت اساسی تفکر دیالکتیکی به قرار زیر است:

۱- شناخت و درک واقعیت به مثابه يك پدیده در حال تغییر و تحول مداوم. واقعیت نه به مفهوم جمع جبری عوامل متفاوت بلکه ترکیبی از روندهای آن.

۲- شناخت و درک واقعیت به مثابه يك مجموعه در حرکت. واقعیتی که هیچ جزء و بخش آن به تنهایی قابل درک و فهم نیست. واقعیتی که باید اجزاء آن را توسط رابطه درونی و تأثیرگذاری آنان بر یکدیگر شناخت.

۳- شناخت و درک حرکت، توسط تضادهای درونی این مجموعه.

۴- شناخت و درک معرفت و دانش برای دریافتن و فهم واقعیت با استفاده از تفکر (و فعالیت انسان). یعنی شناخت و درک معرفت بمتابسه وسیله ای برای تشخیص رابطه بین عینیت و ذهنیت. همزمان با درک واقعیت توسط انسان، ذهنیت گرایش به استحاله آن واقعیت پیدا می کند. اما، انسان خود در راه کوشش برای تحقق و درک و استحاله واقعیت، تغییر و استحاله می یابد.

۵- درک و شناخت معرفت و دانش بمتابسه بخش لاینفک قوانین تکامل. قوانین تکامل پروسه هایی که دریافت و جذب می شوند. دیالکتیک تفکر می باید با دیالکتیک واقعیت وفق یابد. چنین امری برای درک و فهمیدن دیالکتیک واقعیت ضروری است.

۶- این چنین متدولوژی تفکر علمی و مؤثر- تفکری که از طریق قدم های تقریب متوالی در جهت درک کل واقعیت پیشرفت می کند- در قیاس با روش صرف- تخیلی دانش و معرفت غیریپوسته و مجزا متکی بر آزمایش و تجارب ناکامل و منطق صوری، قدمی عظیم به پیش بود.

° - «باروش اسپینوزا» فیلسوف هندی، به اتفاق «رن دسکارتس» فیلسوف فرانسوی پایه فلسفه طبیعی مدرن را گذاشتند. او هم چنین از بنیانگذاران علوم سیاسی مدرن بود و به عنوان یکی از بزرگترین متفکرین دنیا و همدیاف ارسطو و هگل به شمار می آید.

ناگفته نماند که دیالکتیک به هیچ وجه تجارب ناکامل و منطق صوری را نفی نمی‌کند. دیالکتیک آنان را مورد استفاده قرار می‌دهد. اما، در عین حال محدودیت آنان را مورد توجه قرار می‌دهد. در نتیجه راه را برای پیشرفت معرفت و دانش در زمینه تاریخ و اقتصاد هموار می‌کند. همانگونه که مارکسیزم چنین کرد. هدف دیالکتیک در نظر گرفتن جامعه در کلیت آن، و به تدریج گسترش آن به کلیه علوم با توجه به نقش مرکزی انسان، است.

افکار هگل تحت تأثیر تجارب انقلاب فرانسه قرار گرفت (هگل در جوانی متعلق به گروه انقلابی پیشا-ژاکوبین ها^۱ بود). افکار وی در چند بخش "جهش کیفی" کرد، بخصوص در مورد نقش کلیدی کار اجتماعی در تاریخ بشریت. اما، پیروزی ضدانقلاب سیاسی در فرانسه و اوپا و ماهیت نارسیده و تکامل نیافته جامعه بورژوازی و محدودیت های مبارزه طبقه کارگر در دو دهه نخست قرن نوزدهم، به نوبه خود تأثیرات خود را در افکار هگل باقی گذاشت. بنابراین عقاید هگل دارای نواقص و عیوب زیر است:

الف- برای او دیالکتیک اساساً در محدوده يك ایده متصور می‌شد؛ و حرکت تفکر و عقاید بر حرکت واقعیت مادی ارجحیت داشت. در واقع هگل غالباً واقعیت و ایده را یکی می‌پنداشت. در تحلیل نهایی او دیالکتیک تاریخ را به دیالکتیک "ایده ی مطلق" تقلیل می‌داد. برای او تحقق آزادی و به آخر رسیدن تاریخ مترادف یکدیگر بودند. او معتقد بود که: "برده ای که نفس او آزاد است از ارباب خود آزادتر است". یعنی برنامه‌رهایی بشریت، که در سر لوحه کل مبارزه بورژوازی انقلابی در آن دوره بوده، بیش از هر چیز به مفهوم آزادی نفس و روح بود.

^۱ - «ژاکوبین ها» طرفداران حزب خرده بورژوازی رادیکال در طول انقلاب فرانسه، تحت رهبری داننون و روبسپیر دورانی از رادیکالیزم را سپری کردند. با روی کار آمدن ناپلئون در ژوئیه ۱۷۹۴ قدرت سیاسی از آنان گرفته شد.

ب- آن چه به مثابه فلسفه تاریخ از چنین مفهوم ایده آلیستی از دیالکتیک ظاهر گشت، مهر يك کیفیت بسیار انتزاعی و متافیزیکی را بر پیشانی داشت. در دیالکتیک هگل نقش زن و مرد خاص، آنان که زندگی و کار می کنند، آنان که زجر می کشند و استثمار می شوند، آنان که نقش کلیدی در تاریخ ایفا کرده و در مرکز جنبش رهایی بخش قرار دارند، کاملاً حذف شده است. هگل اغلب نقش عمده محرکه تاریخ را برعهده "موجودات ماوراء طبیعی"، یعنی ایده، ایدئولوژی که شامل مذهب نیز هست، می گذاشت.

اما، در عین حال، این تند باد متافیزیکی در تاریخ فلسفه هگل شامل بینش جالب و قابل توجه ای بود. برای نمونه اشاره به رابطه بین کار (تولید)، سازماندهی زندگی مادی و دولت. این قبیل بینش ها فلسفه آلمانی را به مرز تحلیل های مادی واقع گرای بسیاری از پدیده های تاریخی، نزدیک کرد.

ج- فلسفه ایده آلیستی از تاریخ متکی بر مفهوم ایده آلیستی از دیالکتیک، نتایج خود را نیز داشت: برخورد اعتداری به واقعیت های اجتماعی، بالاخص دولت (دولت پروس). فرمول معروف هگل مبتنی بر "هر آن چه واقعی است عقلایی است، و هر آن چه عقلایی است واقعی است"، البته خودبخودی اعتداری نیست. به شرط آن که از فعل "بودن" برداشتی دیالکتیکی کرد. یعنی، آن را به مفهوم "شدن، استحال، رشد و نمو کردن، سپس رکود وافول و از بین رفتن"، ارزیابی کرد. از يك طرف واژه فوق می تواند چنین مفهوم داشته باشد: "هر آن چه واقعی است زنده است تا مادامی که این واقعیت منطبق با ضرورت باشد، و در این رابطه عقلایی است. همان طور که این عامل عقلایی فروکشد و از هم پاشیده شود، و همان طور که تضادهای درونی آن حاد گردند و هر چه بیشتر انفجاری گردد، آن عامل واقعیت هر چه بیشتر "غیرواقعی" می شود. آغاز به فروپاشی می کند و از بین می رود و راه را برای واقعیتی نوین و عقلایی تر هموار می کند". از طرف دیگر همان واژه می تواند این چنین تعبیر شود: "هر آن چه عقلایی است بیشتر و بیشتر واقعی می شود و به تدریج

در کلیت خود تحقق می یابد. حتماً اگر هنوز تحقق یافته نباشد و در بطن پیدایش خود بوده و حالتی بالقوه داشته باشد".

می توان مشاهده کرد که يك فرمول بالقوه انقلابی می تواند به شکلی محافظه کارانه تعبیر گردد. سپس این فرمول چنین می شود: "هر آن چه واقعی است عقلایی است (در غیراینصورت وجود نمی داشت)، یعنی ضروری است. بنابراین نمی باید بدان تردید کرد و آن را مورد اعتراض قرار داد. تمام آن چه عقلایی و ضروری است به نقد تحقق یافته است. آن چه تحقق نیافته است، نه عقلایی و نه ضروری، وگرنه تاکنون به نقد تحقق یافته بود."

در واقع، هر دوی این تعبیرات که در موازات یکدیگر قرار دارند در افکار خود هگل وجود داشتند. اولی در آثار جوانی وی منعکس شد و غالب بود، دومی در آثار سنین بالایی او. این دو نظر دو مکتب مختلف را آفریدند و دو خط فکری را بنا نهادند. "طرفداران هگل مسن"، از پرچم داران نظر دوم بودند. آنان طرفدار سلطنت پروس، مذهب و دولت شدند. به اعتقاد آنان دولت بازتاب کننده "فضیلت" و "منافع جمعی" بود و در مقابل "جامعه مدنی" قرار می گرفت، و در جامعه مدنی خود-پسندی اجتماعی و اقتصادی غالب بود. "طرفداران هگل جوان"، از پرچم داران نظر اول بودند. در میان آنان فلاسفه رادیکال، انقلابی، ضدمذهب، ضد رژیم (به خصوص فونرباخ^۷) جای گرفتند. مارکس در جوانی به این عده پیوست و نقد بیرحمانه آنان را علیه فلسفه، تاریخ و اقتصاد سیاسی دنبال کرد.

مارکس و انگلس به اصلاح ضعف دیالکتیک هگل مبادرت کردند- آن را- "بر روی پاهایش قرار دادند". آنها، دیالکتیک ایده آلیستی را به دیالکتیک ماتریالیستی استحاله دادند. نکات اساسی آن از قرار زیرند:

^۷ - «لودویک فونرباخ» (۱۸۷۲-۱۸۰۴) نماینده اصلی هگلی های چپ، از طریق انتقاد به مذهب به ماتریالیزم روی آورد

الف) واقعیت مادی (واقعیت و اجتماع) مستقل از امیال و آرزوها، شور و شوق و عقاید تعبیرگران آن واقعیت، وجود دارد. واقعیت مادی، يك واقعیت عینی است که اندیشه و ذهن انسان جویای توضیح و تفسیر آنست. طبیعتاً پروسه شناخت و کسب و جذب معرفت و دانش (در نتیجه، علوم که شامل علوم اجتماعی نیز می شود)، خود پروسه هایی عینی هستند، یعنی می توانند مورد آزمایش علمی انتقاد آمیز قرار گیرند.

ب) اندیشه و تفکر هرگز بطور مطلق منطبق با واقعیت عینی نیست. زیرا که واقعیت عینی مدام در حال استحاله و تغییر و تحول است و عموماً از لحاظ زمانی بر پیشرفت اندیشه مقدم است. اما این دو همواره در حال نزدیکتر و نزدیکتر شدن به یکدیگر هستند. در نتیجه عقلایی است. اندیشه و علم می توانند پیشرفت کنند. البته نه الزاماً بطور دائمی و خطی) و صحت و سقم آنان را می توان بطور مشخص و عملی در تاریخ بشریت نشان داد. یعنی ملاک نهایی صحت اندیشه و علم، عمل است. اندیشه تا آنجائی مؤثر (علمی) است که صرفاً محدود به توضیح آن چه موجود است، نباشد.

اندیشه باید در عین حال، آن چه را نیز که هنوز موجود نیست و تحقق نیافته پیش گویی کند. و با استفاده از آن پروسه واقعی را به مثابه يك کلیت، تعبیر کند. نهایتاً، در این محتوا، واقعیت را با يك هدف از قبل برنامه ریزی شده، تغییر و استحاله دهد. در تحلیل نهایی، معرفت و دانش ابزاری برای حیات بشریت، وسیله ای است که انسان موقعیت و مکان خود را در طبیعت تغییر داده و شرایط را برای زندگی بهتر می کند.

ج) دیالکتیک تاریخ، دیالکتیک انسان های واقعی و مشخص است. و نه دیالکتیک "انسان به مفهوم عمومی و کلی" و یا "انسان به مثابه يك موجود معنوی". انسان های واقعی و مشخص، از لحاظ اجتماعی و تاریخی موجودات ویژه ای هستند.

یعنی وجود آنان توسط شرایط ویژه اجتماعی که در آن زیست می کنند، تعیین می گردد. شرایطی که در هر مقطع تاریخی مشخص در تغییر و تحول است. (د جنبش‌های بخش واقعی، در طی تاریخ، با جهش‌ها به جلو و عقب‌گردهای بسیار شدید، بطور افزاینده تکامل می یابد. جنبش‌های بخش‌نه یک حرکت ماوراء طبیعی و نه صرفاً یک پیشرفت تصاعدی در راه آزادی معنوی است، که حرکتی است تصاعدی در راه آزادی و ایجاد شرایط مادی برای بهتر زیستن و از زندگی لذت بردن. برخورداری از لذایذ معنوی، زیبایی‌شناسی و غیره در این محتوا جای دارد. اما پیش شرط تحقق آن لذایذ، ارضاء نیازهای اولیه‌ای مانند خوراک، مسکن، بهداشت، آموزش، روابط جنسی و دسترسی مادی به فرهنگ و غیره را طلب می کند. مسأله این است که انسان‌ها باید از قید و بند نیروهای طبیعی آزاد گردند. مسأله این است که انسان‌ها باید از هرگونه قید و بندی که سایر افراد بر آنان تحمیل می کنند، آزاد گردند.

آزادی معنوی برده‌ها، احتمالاً، برای ادامه حیات آنان ضروری بود. اما مبارزه در راستای آزادی مادی، یعنی براندازی برده‌داری به مثابه یک نهاد اجتماعی و مجموعه ساختار اجتماعی‌ای که آن را مستحکم می کند، در دراز مدت حتماً مهم‌تر از آزادی معنوی است. بهر رو تاریخ، جنبش واقعی برده‌ها را برای رهایی مادی خودشان فراهم آورد. آن چه مارکس و انگلس در جوانی در سرلوحه کار خود قرار دادند و تا آخر عمر بدان وفادار بودند، مبارزه‌ای بود علیه کلیه نهادها و شرایطی که منجر به استثمار، بدبختی، ستم، از خود بیگانگی و آن چه در مقابل قابلیت بالقوه انسان قرار گرفته بود. چنین برخوردی یک برش رادیکال و بنیادین از هرگونه دیالکتیک اعتدالی بود.

پیوند دیالکتیک ماتریالیستی با اکتشافات اصلی تاریخ نویسی جامعه‌شناسی فرانسوی و ترکیب آن با اقتصاد سیاسی انگلیسی-مرکزیت کار اجتماعی در تاریخ بشریت- مارکس و انگلس را قادر ساخت تا کار تنوریک خود را در مورد تکامل

اجتماعی بشریت تدقیق کنند. بدین ترتیب تنوری ماتریالیستی تاریخ و یا "تعبیر ماتریالیستی تاریخ" پدیدار گشت.

استحاله تاریخی نگاری جامعه شناسی فرانسه

این نظر که تاریخ نه توسط انسان های بزرگ بلکه اساساً به وسیله تضادهایی که دسته جات بزرگی از انسان ها را در مقابل یکدیگر قرار داده است، یعنی از طریق تضادهای نیروهای اجتماعی، ساخته شده، از همان آغاز برای تاریخ نگاران روشن بود. برای مثال، «سوکیدیس»^۸ به فرمولی رسید که مطرح می کرد: هر شهری به شهر ثروتمندان و شهر بی چیزان تقسیم شده و بدینسان به صحنه جنگ دائمی بین این دو تبدیل گردیده است. نویسندگان قدیمی چینی به سرعت به چنین جمع بندی ای رسیدند. بزرگترین متفکرین دنیای اسلام نیز به چنین نظری رسیدند. به ویژه «ابوریحان بیرونی» و «ابن خالدون»^۹ به عنوان تاریخ نگار و جامعه شناس های معروف تا مرز قبول ماتریالیزم تاریخی به پیش آمدند.

تجربه انقلابات عظیم بورژوایی قرن شانزدهم و هجدهم و درس هایی که از آن ها استخراج گردید و به صورت متوالی در محافل سیاسی مورد بحث قرار گرفت، انگیزه ای شد برای تاریخ نگاری اوائل قرن نوزدهم در فرانسه جهت توضیح مفهوم طبقات اجتماعی و ستیز بین آنها، یعنی مبارزه طبقاتی، به مثابه ابزاری برای درک تاریخ. این مفاهیم همواره توسط افرادی هم چون «فرانسیس کیوسنی»، «بنجامین کنستانت»، «اگوستین تیبری»، «میگنت»، «گیوزوت» و «تییرس» در تحقیقات خود در مورد انقلاب در انگلیس، فتح انگلیس توسط نورمان ها، انقلاب فرانسه و برقراری «بوربان ها» در سال ۱۸۱۵، مورد استفاده قرار می گرفت.

^۸ - تاسیدیدس (۳۸۸ - ۴۶۵ قبل از میلاد مسیح) بزرگترین تاریخ نگار عهد باستان، در آتن بدنیا آمد.

^۹ - ابن خالدون (۱۴۰۶ - ۱۳۳۲) تاریخ نویس و فیلسوف عرب از منادیان ماتریالیزم تاریخی.

دیگر نویسندگانی هم چون «شیلر» در تحقیقات خود در قرن شانزدهم روی انقلاب هلند در این جهت قدم برداشته بودند. متفکرین بزرگ دیگری هم چون «والتر» و «مونتسکیو» بر این شفافیت کامل بخشیده بودند که، در تحلیل نهایی، تاریخ از طریق آن شرایط مادی ای تعیین می گردد که خود آشکار می سازد. اما اینان تأکید را بیشتر بر شرایط طبیعی (آب و هوا، جغرافیایی و نژادی) و شرایط سیاسی (مسائل مربوط به قانون اساسی)، تا اینکه تأکید را بر شرایط اجتماعی و اقتصادی بگذارند.

برتری تاریخ نگاری جامعه شناسی، در بکارگیری مفهوم جدیدی از طبقه بود. اگر چه نه در تمام طول تاریخ بشر، اما حداقل در مدت زمانی که به چندین قرن محدود می شود. در این راستا آن ها به دستاوردی واقعی و انقلابی در علوم اجتماعی نائل آمدند. آن ها اینکار را از طریق ادغام دستاوردهای تاریخ نگاری آن زمان با درک بهتر از ساختمان و دینامیزم جوامع مختل، انجام دادند. مارکس و انگلس از طریق تکامل این درک بهتر موفق شدند که خود را هم چنان که وارث فلسفه کلاسیک آلمانی می دانستند، وارث تاریخ نگاری جامعه شناسی فرانسه هم قلمداد کنند.

با این وجود، همان طور که بی تردید می توان تحقیقات تاریخ نگاران فرانسوی اوایل قرن نوزده را دستاوردی بزرگ در علم تاریخ و علم جامعه شناسی تلقی کرد، به همان میزان کار آنان، از یک سو نشان دهنده خلاء ای بین برداشت علمی و غیر علمی از تاریخ بود، و از سوی دیگر نشان دهنده تضادهای آشکاری بود که در درک آنان از واقعیت اجتماعی و سیاسی آن دوره (و بنابراین درک آنان از تاریخ) یعنی پیروزی سرمایه داری، وجود داشت.

۱- آن ها به مفاهیم "طبقات اجتماعی" و "تضادهای بین طبقات اجتماعی" به گونه ای توصیف گرایانه می پرداختند. در حالی که پایه های مادی این تضادها را به رسمیت می شناختند، و در مواردی، به ویژه در تجزیه و تحلیل خود از برخی (و نه همه!)، آنتاگونیسم های طبقاتی در جامعه فنودالی، به آشکارسازی آن ها می پرداختند، اما در واقع از نشان دادن پیوند ساختاری و ارگانیک بین طبقات اجتماعی در جامعه

(به ویژه جایگاه آنان در تولید) و منافع مادی آنان، نقش اجتماعی و مبارزه طبقاتی، عاجز بودند.

۲- آن‌ها اجمالاً به مبارزات ایدئولوژیک، کشمکش سیستم‌های عقیدتی، "ارزش‌های معنوی" (خدا، مذهب، آزادی، نیکی همگانی، زیبایی و حتما ملت) به عنوان چیزهایی بر فراز، و جدا از، کشمکش‌های منافع مادی و به عنوان مفهوم ذاتی آن‌ها و یا حتی به عنوان ارزش‌هایی ابدی، می‌نگریستند.

۳- آن‌ها به طور کلی به منافع و مبارزات محروم‌ترین اقشار (طبقات) جامعه، آن‌هایی که هیچ‌گاه برای مدتی طولانی به قدرت نرسیده بودند، آن‌هایی که بازندگان همیشگی انقلابات و مبارزه سیاسی و اجتماعی بوده‌اند، توجه‌ای نکردند، و یا توجه آن‌ها بدان بسیار ناچیز بود. و آن موقعی هم شروع به توضیح این اقشار و طبقات کردند، همیشه در حاله‌ای از عدم درک صحیح، و در واقع در مبنای منافع مسلم طبقه خودشان و حتی در مواقعی بر مبنای تنفر طبقاتی، بود.

بنابراین علی‌رغم جوهر متناقض برخی از مباحث، انبوهی از سعایت از نسلی از تاریخ‌نویسان به نسل دیگر منتقل گردید. برخی از این‌ها عبارت بودند از: افسانه این‌که... در حالی که از روابط جنسی خودداری می‌کردند، به کشتار دسته‌جمعی کودکان دست می‌زدند؛ افسانه این‌که اسلاوهای دوران وسطی توانایی برقراری دول خود نداشتند، کیفیتی که از قرار مختص به آلمانی‌ها بود؛ افسانه این‌که قوم یهود از "توانایی‌های مادی" محروم گشته بود. افسانه این‌که سرخپوست‌های مکزیکی به قربانی کردن انسان در ابعاد وسیع دست می‌زدند؛ افسانه "ستمگری" آمریکایی‌های بومی و "تنبلی ذاتی" سیاه‌پوستان، سیاهپوستانی که اگر به بردگی در نمی‌آمدند از کار کردن سرباز می‌زدند؛ و غیره.

در واقع قابل‌تأسف، اما انکارناپذیر است که تاریخ‌نگاری بطور کلی به تولید چنان تاریخی کمر بسته بود که توسط پیروزمندان نوشته و برای پیروزمندان بود، و به زیان حقیقت تاریخی و سرکوب‌شدگان.

۴- به معنایی دقیق تر، همین طور که این تاریخ نویسان به قررن نوزده نزدیک تر می شدند و به آغاز گاهی در توضیح مبارزات طبقاتی تاریخ معاصر خود می رسیدند؛ و بنابراین همان طور که تاریخ نگاری و جامعه شناسی به طور اجتناب ناپذیری از جوانب مختلفی با سیاست یکی می شدند، این تاریخ نگاران همان مفاهیم متداول طبقه و مبارزه طبقاتی را از طریق کتمان بیشتر و سیستماتیک تری در توضیح مبارزه کار مزدی و سرمایه، بکار می گرفتند. اما از آن مقطع به بعد تحت فشار منافع طبقاتی خود این تاریخ نویسان جامعه شناس بزرگ بورژوا به انکار تأثیر توضیحات خود در حوزه سیاست پرداختند. آن ها بطور کلی این حقیقت که توجیهات آنان در حوزه سیاست در خدمت منافع مادی مشخص و متفاوتی از دیگر طبقات اجتماعی قرار گرفته بود را کتمان می کردند. آنان ناگهان به مدافعین "نظم اجتماعی" ابدی، "نیکی همگان"، "منافع همگانی ملت"، "ارزش های معنوی والا" و غیره، استحاله شدند.

آنان دیگر به دشمنان طبقاتی خود به عنوان کسانی که بر علیه این چیزها بودند نمی نگریستند. بلکه آنان را به عنوان "تولید کنندگان بی نظمی"، "آنارشیست های لعنتی" (و سپس برخی از آنان، آن ها را "بلشویک هایی که چاقو را با دندان های خود نگاه داشته و انگشت کودکان را بریده و در سوپ می ریختند"، و حتا "آن هایی که به خدای شیاطین صورت انسان می دادند.")، "خشونت افروز"، در یک کلام "وحشی هایی" که علیه "تمدن" برخاسته اند. ایدنولوگ ها و سیاستمداران نژادپرست و فاشیست حتا به شکل واضح تری آنرا بیان می کردند: "مادون بشر" موجوداتی محروم از کیفیت انسان؛ و از این طریق به توجیح و حقانیت بخشیدن به اعمال غیرانسانی خود علیه این دشمنان دست می زدند.

۵- آن ها از توضیح سرچشمه طبقات اجتماعی و دولت عاجز ماندند. و به همین صورت به طبقات اجتماعی و دولت به عنوان نهادهای کم و بیش ابدی می نگریستند.

البته به جز ابتدایی ترین مراحل جامعه بشری. آنان از میان رفتن دستگاه دولتی و طبقات اجتماعی را غیرممکن و حتا "ضدطبیعت انسان ارزیابی می کردند." مارکس و انگلس با تکامل بخشیدن به ماتریالیزم تاریخی خلاء و تناقضات تاریخ نگاری جامعه شناسی فرانسه را پشت سر گذاشتند. و از این طریق آنان به غنا بخشیدن و آشکار کردن مفاهیم طبقه و مبارزه طبقاتی نائل آمدند. شالوده نتایج به دست آمده توسط آنان به قرار زیر است:

۱) طبقات اجتماعی نه تنها نهادهای ابدی و دائمی ای در جامعه بشری، که حتا زندگی بشری، نیستند. پیدایش آن ها در مرحله خاصی از رشد جامعه بشری صورت گرفت. آن ها از يك فرماسیون اجتماعی به فرماسیون دیگر تکامل و انتقال می یابند. سرنوشت آن ها همانا از میان رفتن است. سازمان اجتماعی از مراحل مختلف جوامع بدون طبقه اولیه، اشکال مختلف جامعه طبقاتی و جامعه بی طبقه آتی (کمونیست) عبور خواهد کرد.

۲) برای درک این مراحل مختلف تاریخی، یعنی، آغازگاه، تکامل و زاول تقسیم جامعه به طبقات، باید از تقدم بقاء مادی برای بشر و تمام موجودات زنده آغاز کنیم. اما برخلاف دیگر موجودات زنده، بشر به تولید ابزار بقاء (معاش روزمره و تولید مثل) خود از طریق عمل جمعی آگاهانه، اقدام می کند: کار اجتماعی. این کار اجتماعی اساساً به آن تولید اجتماعی ای منتهی می گردد که شامل تولید لازم و تولید افزونه اجتماعی است.

تولید لازم امکان نگهداری (و بنابراین باز تولید) نیروی کار و ابزار کار موجود را ممکن می سازد. محصول افزونه اجتماعی شامل تمام آن کالاهایی ست که به شکل دسته جمعی تولید شده اند و برای این نگهداری غیرضروری هستند. تا آن جایی که این محصول افزونه اجتماعی ناچیز باشد، تقسیم جامعه به طبقات غیرممکن می گردد. البته اگر منظور ما این باشد که، بخش بسیار بسیار کوچکی از جامعه که از الزام داشتن به تولید معیشت خود رها گردیده، از قیل این محصول افزونه اجتماعی ناچیز

بهره می‌جوید. ولی تا آنجائیکه محصول افزونه اجتماعی قابل توجه و یا حتا در حال رشد باشد، اما از اهمیت زیادی در آزاد کردن اکثریت عظیمی از جامعه که ملزم به بکارگیری بیشترین وقت خود در روند تولید و یا باز تولید معیشت مادی (معیشت مادی کل جامعه) هستند، نباشد، تقسیم جامعه به طبقات اجتناب ناپذیر خواهد بود. به محض اینکه محصول افزونه اجتماعی به درجه ای از کمیت و ارزش برسد که تولید لازم با صرف نیروی نسبت- کمتری (تنها چند ساعت کار در روز) انجام گیرد، شرایط مادی برای پیدایش جامعه بی طبقه مهیا می‌گردد.

۳) میزان محصول اجتماعی، و بنابراین، میزان محصول افزونه اجتماعی، در تحلیل نهایی، به باروری نیروی کار اجتماعی بستگی دارد. رشد اقتصادی از طریق شاخص‌هایی هم چون میانگین باروری نیروی کار و میانگین طول عمر انسان‌ها تعیین می‌گردد. سطح میانگین باروری نیروی کار اساساً به سطح رشد نیروهای مولده بستگی دارد. یعنی، نیروهای مولده عینی (ابزار کار، وسائل تولیدی و غیره) و نیروهای مولده انسانی (تعداد نیروهای تولید ماهر). بنابراین، تکنیک تولید (تکنولوژی) ترکیبی از این دو عامل است و هر دو توسط سطح معلومات تکنیکی (و کم و بیش دانش) و فرهنگ انباشت شده معین می‌گردند.

به همین صورت بطورکلی رها کردن بخشی از جامعه از اختصاص بیشترین وقت خود به تولید معیشت مادی- و بنابراین وجود طبقات حاکم و مالک- علیرغم داشتن وجوه اصلی اما صرفاً استثماری و غارتگرانه نیست. این مسأله هم چنین به نیاز عینی جامعه در جهت انباشت، انتقال و دسترسی به معلومات را میسر می‌کند، و در صورت امکان باعث رشد این معلومات انباشت شده می‌گردد و از این طریق نیروی باروری تولید را افزایش می‌دهد. این عملکرد اجتماعی را می‌توان عملکرد انباشت خواند.

در مرحله خاصی از رشد جامعه (رشد نیروهای مولده) انحصار انباشت، وظیفه ای که قبلاً بطور دسته جمعی در جامعه ای و یا قومی براساس کار داوطلبانه انجام

می گرفت، به دست بخش بسیار کوچکی از آن جامعه و یا قوم افتاد. این بخش همزمان به تصرف ابزار تولیدی و بخشی از محصول افزونه اجتماعی، برای مصرف غیرتولیدی (و اغلب ولخرجی) خود، دست یافت. این پایه اجتماعی و عملکرد اجتماعی طبقات حاکم است. آن ها از قبیل کار دیگران ادامه حیات داده و انحصار وظایف مدیریت و انباشت را در دست خود دارند.

۴) بشر، در ابتدا بطور کلی، طی تولید زندگی مادی و سازمادهی اجتماعی کار و پس از سپری کردن یک دوره تحول طبقات اجتماعی بطور مشخص به برقراری روابط خاصی بین خود می پردازد. مارکس و انگلس این روابط را روابط تولیدی خواندند. کار اکتریزه کردن هر شکلی از جامعه بشری و هر فرم‌اسیون مشخص اجتماعی از طریق همین روابط مشخص تولیدی صورت می گیرد. این روابط تولیدی تمام "روابط اقتصادی" را مشخص می کند.

یعنی، نه تنها تولید بلاواسطه را، بلکه چرخش کالاها، طریقی که این کالاها در اختیار انسان ها قرار می گیرد، به عبارتی، وجهی که تولیدکنندگان (واحدهای تولیدی) از طریق آن ابزار تولیدی را بکار می گیرند. در تحلیل نهایی، تمامیت این روابط تولیدی، کل روابط اجتماعی جامعه طبقاتی را تعیین می کند: تمام روابط طبقاتی- و به همین منوال تمام ساختمان جامعه را. این اولین تز محوری ماتریالیزم تاریخی است.

۵) روابط تولیدی استواری که کم و بیش به شکل اتوماتیک بازتولید می گردند، وجوه تولیدی تفکیک یافته ای را تشکیل می دهند. مارکس و انگلس تسلسلی از وجوه تولیدی را به رسمیت شناختند: کمونیزم اجتماعات اولیه، قومی و قبیله ای؛ وجه تولید برده داری؛ وجه تولید آسیایی؛ وجه تولید فنودالی؛ وجه تولید سرمایه داری؛ وجه تولید کمونیستی (که سوسیالیزم به مثابه اولین فاز آن است).

در بین این وجوه مختلف تولیدی که لزماً در پی یکدیگر و بطور خطی و یا ارجعیتی که در فوق ذکر گردید، پدیدار نمی گردند، بطور کلی دوره هایی از

انتقال ظاهر می‌گردد. که از مشخصه آن‌ها می‌توان به: استواری کمتر در روابط تولیدی؛ و امکان وجود حیطه گسترده تری جهت تکامل تدریجی، اشاره کرد. برای مثال مارکس و انگلس دوره انتقالی بین فنودالیزم و کاپیتالیزم را دوره "تولید خرد کالایی" نامیدند، شکلی از تولید که در بالاترین مرحله وجه تولید برده داری هم پدیدار گردید.

يك وجه تولید ساختاری ست که اساساً نمی‌تواند از طریق تحول تدریجی آن را تغییر داد. تنها باید از طریق يك انقلاب آن را سرنگون کرد. اضافه براین، باید در نظر داشت که، زمانی که وجه تولید جدیدی استقرار می‌یابد، روابط تولیدی که بازگوکننده روابط کهن هستند، می‌توانند در کنار مختصاتی که بازگوکننده وجه تولید نوین هستند، به حیات خود ادامه دهند. اما پویایی وجه تولید نوین دقیقاً بدین معنی است که مختصات آن در مقابل مختصات روابط تولیدی کهن از برتری و رهبری برخوردارند و دربر گیرنده آن‌ها و نهایتاً آن‌ها را به شکل مختصات روابط نوین در می‌آورد (قانون تکامل ناموزون و مرکب).

۶) يك وجه تولید "مترقی"، که از زاویه تمدن مادی و فرهنگ بر وجه تولید فعلی برتری دارد بایستی با جایگزین کردن خود در نهایت به مثابه قوه محرك اصلی تکامل نیروهای مولده عمل کند. به این معنی که، باید قادر باشد به جامعه توانایی حفاظت از نیروی کار، برای تعدیل مصرف نیروی فیزیکی انسان‌ها برای تولید، را بدهد. (در جامعه طبقاتی، این پیشرفت عمداً در خدمت منافع طبقات حاکم جهت گسترش وقت تفریح، مصرف و سطح فرهنگ آن‌ها قرار می‌گیرد. اما طبقات تولیدکننده می‌توانند از طریق مبارزه تنها به مقدار محدودی از این پیشرفت دست یابند.) این آن چیزی است که بطور کلی در طی دوران استحکام و تکامل سریع يك وجه تولید انجام می‌گیرد. اما بدلیل جوهر، قوانین درونی تکامل و تضادهای ذاتی هر وجه تولیدی، بطور اجتناب ناپذیری دوره ای از رکود بدنبال این دوران استحکام و تکامل سریع، پدیدار می‌گردد. در دوران رکود، روابط تولیدی موجود به مثابه قیودی

در مقابل جهش به جلوی نیروهای مولده قرار می‌گیرند. به این دلیل که یا رشد نیروهای مولده کاملاً متوقف می‌گردند و یا رشد آنان به قیمت "تحلیل رفتن" و هر چه بیشتر و بیشتر شدت یافتن حالت انفجاری دوران عدم ثبات روابط تولیدی موجود، ساختار اجتماعی و "نظم اجتماعی"، انجام می‌گیرد. در آن مقطع دوره ای از بحران عمومی اجتماعی آغاز و به انقلابات و ضدانقلابات اجتماعی منجر می‌گردد.

۷) غیراز موارد بسیار استثنایی، هیچ‌گونه رابطه اتوماتیکی بین سطح تکامل به دست آمده توسط نیروهای مولده از یک سو، و ادامه حیات و یا جایگزینی روابط تولیدی موجود و وجه تولید از سوی دیگر، وجود ندارد. این سطح تکامل دامنه سلسله اشکال سازمان اجتماعی را محدود می‌کند (کارخانه مدرن و بازار جهانی با سطح تکنیک در دوره ۱۰۰ قبل از میلاد مسیح امکان پذیر نبود؛ بر مبنای تکنیک های صنعتی امروز، سیستم برده داری به پدیده ای عمومی نمی‌تواند تبدیل گردد؛ کمونیزم بر مبنای تکنیک قرن ۱۵ و ۱۶ امکان پذیر نبود، و غیره.)

هر دو مقوله فوق (سطح تکامل نیروهای مولده و جایگزینی روابط تولیدی موجود و وجه تولید) توسط اینکه مبارزه طبقاتی و نتیجه کلی آن در هر مقطع مشخص چگونه خواهد بود، به هم ربط پیدا می‌کنند.

مردان و زنان تاریخ خود را می‌سازند. اما آنرا فارغ از قید و بندهای مادی ای که دارای یک سلسله امکانات نامحدود، نمی‌سازند. اما آنان سازندگان این تاریخ هستند. روند مشخص تاریخی اما، اولاً بستگی به نتیجه حاصل شده از مبارزه آن‌ها ("عامل ذهنی تاریخ") دارد گرچه این خود ممکن است توسط یک سری عوامل تاریخی و اجتماعی، "تعیین گردد" که از کنترل آنان خارج است ("عوامل عینی تاریخی"). این عوامل تاریخی و اجتماعی "تعیین کننده" اما، هرگز از آن درجه ای از صراحت برخوردار نیستند که تنها یک راه را برای تکامل تاریخی باقی بگذارند. مارکس و انگلس تأکید داشتند که: از درون عصر انقلاب اجتماعی- عصر رو به زوال گذاردن

يك وجه تولیدی- یا به همت طبقه انقلابی وجه تولید برتری، یعنی، سازماندهی اجتماعی برتری- از نقطه نظر زندگی و بقاء نوع بشر- بیرون خواهد آمد، و یا تلاشی طبقات متخاصم و انحطاط کلی جامعه صورت خواهد گرفت. این آن چیزی است که بوقوع پیوست. برای مثال رو به زوال گذاردن وجه تولید برده داری در روم باستان. و این هم چنین پایه تاریخی آن مسأله غامضی است که امروز ما با آن مواجه هستیم. "سوسیالیزم یا بربریت".

۸) مبارزه طبقاتی همیشه به مثابه مبارزه طبقاتی همگانی تلقی می شود. مبارزه ای که دربرگیرنده تمام حوزه های فعالیت اجتماعی است. چه شرکت کنندگان در آن به آن واقف باشند و چه نباشند.

مردان و زنان نمی توانند با هم مراد داشته باشند و به برقراری روابط تولیدی خود بپردازند، مگر این که با یکدیگر ارتباط داشته باشند. هر آن چه انسان ها انجام می دهد و تولید می کنند باید "از مخیله آن ها بگذرد" و بنابراین، همگام با انجام شان به گونه ای ایدئولوژیک (در پوشش ایده ها، سیستم های عقیدتی، امیدها ترس ها و احساسات دیگر) ارائه می گردند و عکس العمل خود را بر فعالیت مادی آن انسان هایی که آن ها را تجربه می کنند می گذارند این سیستم های ارائه دهندگی دنیای مادی در مخیله بشر در خود عوامل روینایی ایدئولوژیک تمام جوامع بشری را دارند. در تحلیل نهایی، پایه اجتماعی (یا زیر بنا)، یعنی، روابط اجتماعی تولیدی است که روینای اجتماعی را تعیین می کند. یعنی، تعیین کردن چگونگی تکامل و تداوم اشکال دولت، حقوق، اخلاقیات، مذهب، فلسفه، علم، هنر، و ادبیات در هر عصر تاریخی. حیات اجتماعی چگونگی آگاهی اجتماعی را تعیین می کند. این دومین تز محوری ماتریالیزم تاریخی است. از آنجائیکه طبقه حاکم کنترل محصول افزونه اجتماعی، و از این طریق کنترل کل هستی جامعه را در دست دارد، بنابر این ایدئولوژی طبقه حاکم بطور کلی ایدئولوژی حاکم در هر عصر تاریخی است. این البته بدین معنی نیست که این ایدئولوژی تنها ایدئولوژی موجود در هر

دوره تاریخی است. بقایای ایدئولوژی های طبقات حاکم دوران قبل می توانند برای مدتی طولانی پس از سرنگونی آن ها وجود داشته باشند و به حیات خود در کنار ایدئولوژی طبقات حاکم فعلی ادامه دهند. ایدئولوژی طبقات میانه ای از قبیل خرده بورژوازی در جامعه سرمایه داری و ایدئولوژی طبقات نوین و در حال خیزش، که در مقایسه با طبقات موجود انقلابی هستند، می توانند در کنار یکدیگر برای مدتی نسبتاً طولانی به حیات خود ادامه دهند. بطور کلی، مبارزه طبقاتی حادی بین ایدئولوژی های موجود تداوم یافته و رهگشای يك عصر تاریخی انقلاب اجتماعی خواهد بود. اما برای يك طبقه اجتماعی غیرممکن خواهد بود که هژمونی ایدئولوژیک جامعه را به دست گیرد، بدون اینکه کنترل محصول افزونه اجتماعی را در دست خود داشته باشد. یعنی در يك کلام، به دست آوردن هژمونی اقتصادی. دلیل این که بورژوازی توانست هژمونی ایدئولوژیک جامعه را قبل از انقلاب بورژوایی به دست گیرد، رشد اقتصادی قابل ملاحظه آن تحت حکومت مطلقه سلطنتی بود. اما پرولتاریا نمی تواند به این هژمونی ایدئولوژیک در جامعه سرمایه داری، قبل از انقلابی که دولت بورژوازی و سلب مالکیت سرمایه در طی آن انجام گرفته باشد، دست یابد.

۹) دولت محصول تقسیم جامعه به طبقات است. ابزاری است در دست يك طبقه برای تأمین، انسجام و باز تولید حاکمیت خود. این سومین تز مرکزی ماتریالیزم تاریخی است. دولت و "جامعه سازماندهی شده" یا "جامعه مدنی" بطور کلی از يك جوهر نیستند. دولت از ابتدا وجود نداشت. و تا ابد هم نمی تواند به حیات خود ادامه دهد. تجزیه و تحلیل منشاء دولت، تکامل مشخص آن و زوال آن در نهایت، سهم ارزنده ای است که مارکسیزم در حوزه علوم اجتماعی ارائه کرده است.

نهادهای دولتی اجزاء حیاتی برای حفظ روبنای اجتماعی جامعه هستند. آن ها هم شامل ابزارهای قهری (ارتش، نهادهای سرکوبگر و سیستم قضائی) هستند و هم شامل ابزارهای اجتماعی به هم پیوسته ای که در جهت ترغیب طبقات تولید کننده به

قبول استثمار و ستم طبقاتی بکار گرفته می شوند؛ و پوششی برار مخفی کردن و "چهره قانونی" بخشیدن به ماهیت استثمارگرایانه و ستم گرایانه این نهادهای دولتی هستند. ایجاد همکاری و همسویی نهادهای فوق عملکرد اولیه ایدئولوژی های حاکم است. یکی دیگر از عملکردهای اولیه ایدئولوژی های حاکم ایجاد همکاری و همسویی بین نهادهایی است که این ایدئولوژی ها توسط آنان به جامعه انتقال می یابند. نهادهایی هم چون سیستم آموزش و پرورش، کلیسا، بنگاه های خبررسانی، تبلیغات و غیره در جامعه سرمایه داری. به همین دلیل نه تنها هرگونه مبارزه طبقاتی گسترده، بلکه هرگونه مبارزه طبقاتی به شکل عمومی آن، باید لزوماً مبارزه ای سیاسی باشد. مستقل از آگاهی انسان هایی که آن را به پیش می برند. مبارزه ای برای نگاه داری، یا تضعیف و یا حتا سرنگونی يك دولت و قدرت سیاسی يك طبقه.

۱۰) بین سرنگونی قدرت دولتی و حاکمیت اقتصادی بورژوازی، و شکل گیری جامعه بی طبقه، يك دوره تاریخی انتقالی وجود دارد که کاراکتر آن دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا است. دیکتاتوری پرولتاریا است. دیکتاتوری پرولتاریا به معنی اعمال قدرت دولتی توسط طبقه مزدبگیر. وظیفه اصلی آن جلوگیری از دوباره به قدرت رسیدن استثمارگران سابق، و سازماندهی اقتصاد و جامعه، با چشم انداز رهایی بشر، از طریق سازماندهی مترقی و آگاهانه تمام حوزه های فعالیت اجتماعی، است. این سازماندهی، از سازماندهی تولید مادی، توزیع کالاها و خدمات، مدیریت اقتصاد و دولت توسط خود تولیدکنندگان، اشاعه فرهنگ مترقی و قرار دادن اطلاعات و معلومات موجود در دسترس همه افراد جامعه، آغاز می گردد.

استحاله اقتصاد سیاسی انگلیسی

درك انتقادی مارکس و انگلس از تاریخ نگاری جامعه شناسی فرانسوی، آن ها را به جایی رساند که توانستند مفاهیم طبقه اجتماعی و مبارزه اجتماعی را با مفاهیم کار

اجتماعی و تولید اجتماعی مرتبط سازند. در این راستا آنان به مسائل علم اقتصاد و تجزیه و تحلیل آنان، به ویژه به ماهیت مسأله مبادله، پرداختند. پس از مقداری تأمل از سوی مارکس، آن‌ها تئورهای پایه‌ای مکتب کلاسیک اقتصاد سیاسی انگلیسی را پذیرفتند. مبادله، بر مبنای معادل مقدار کار موجود در کالا به حساب می‌آید.

این تئوری که به عنوان تئوری «ارزش کار» شناخته می‌شود؛ دارای ریشه‌ای است که به دوران باستان بر می‌گردد. این تئوری، به شکل خام آن، ابتدا در قرون وسطی توسط تئورسین‌های مکتبی فرموله شد. در قرن هفدهم توسط ویلیام پتی^{۱۰} مجدداً مورد بررسی قرار گرفت و به شکل نهایی خود در قرن هجدهم در آثار آدام اسمیت^{۱۱} و در قرن نوزدهم در آثار دیوید ریکاردو^{۱۲} نمایان گشت.

نقطه برجسته تئوری اقتصاد سیاسی کلاسیک، به عنوان تئوری بورژوازی در حال رشد و انقلابی، برخورد غیردگماتیک آن در جهت پیدا کردن راه حل‌هایی برای مسائل مختلف بود. این تئوری تقریباً از همان ابتدا به زندگی اقتصادی، تحت نظام سرمایه‌داری، به عنوان پدیده‌ای عینی که به توضیح و تفسیر نیازمند است می‌نگریست، و نه به عنوان دسته‌ای اصول و ارزش‌های «اخلاقی» که نیازمند تأیید کردن و یا مردود شمردن، بودند. این تئوری قبول کرده بود که علم اقتصاد، هم چون تمام علوم دیگر، بایستی از مفروضات امپریک آغاز شود (مفروضاتی که در رأس آن‌ها قیمت‌ها قرار دارند) و در این راستا به کشف آن قوانینی بپردازد که توضیح‌گر حرکات این مفروضات امپریک باشند. این مسأله بدانجا انجامید که ارزش

^{۱۰} - petty william Sir (۱۶۸۷-۱۶۲۳) بنیانگذار اقتصاد سیاسی مدرن، تئوری ارزش کار را صراحتاً اعلام داشت.

^{۱۱} - Smith Adam (۱۷۹۰-۱۷۲۳) اقتصاد دان اسکاتلندی، یکی از بنیانگذاران مکتب کلاسیک اقتصاد سیاسی.

^{۱۲} - Ricardo David = ۱۸۲۳-۱۷۷۲) بزرگترین اقتصاددان کلاسیک انگلیسی، هوادار تئوری ارزش کار. در شکل‌گیری نظرگاه‌های مارکس به شدت تأثیر گذاشت.

کالاها را در مرکز توضیح گری های این تئوری قرار داد. برای آدام اسمیت و دیگران آغازگاه های تاریخی اقتصاد بازار شالوده حداقل یکی از بنیان های اصلی اعتبار تئوری ارزش کار را دربر می گرفت.

فیزیوکرات های فرانسوی قرن هجدهم این ایده که، کار به تنهایی آفریننده ارزش است را در تحلیل های ویژه خود به کار گرفتند، آن ها قاطعانه بیان داشتند که تنها کار کشاورزی، کار تولیدکننده بود. درک ایستا و محدود آنان از این مفهوم، در فرانسه قبل از انقلاب، بطور واضحی انعکاس خود را بر تسلط کشاورزی بر صنعت گذاشت. با این وجود آن ها با این کار خود راه گشای دو پیشرفت اساسی در اصول اقتصاد سیاسی انگلیسی شدند. آن ها درآمد طبقات حاکم (مالکان و هم چنین بازرگانان و صاحبان صنعت) را به عنوان درآمدی که از قبیل محصول کار تنها طبقه تولیدکننده (از نقطه نظر فیزیوکرات ها آن طبقه دهقان بود) به دست می آمد می دانستند؛ و زندگی اقتصادی را بطور کلی به عنوان گردش تولیدات و درآمدهایی می پنداشتند که کنترل تولید در جریان، و تولید آینده را به دست داشت. یعنی، روند باز تولید. مارکس از این دو پیشرفت برای تکامل تئوری اقتصاد خود استفاده کرد. اما قبل از هر چیز او می بایستی چندین تناقض بنیادین و نقاط ضعف اقتصاد سیاسی انگلیسی که آدام اسمیت و دیوید ریکاردو برای آن ها راه حلی نداشتند را پاسخ می داد.

این تناقضات و نقاط ضعف عبارت بودند از:

۱- تعریف آنان از ارزش، ناکامل، غیررضایت بخش و غیرمستعمل بود. اقتصاد سیاسی کلاسیک انگلیسی بر این باور بود که «کار» در نهایت، چیزی به جز وسیله ای برای اندازه گیری نبود. چیزی که تقلیل مخارج مختلف تولید یک کالا را به یک «فاکتور» امکان پذیر می ساخت و یا این استنباط که، «کار» به عنوان درآمد طبقات اجتماعی مختلف است. اما اسمیت و ریکاردو تا به آخر به جستجوی پاسخ

مسئله نرفتند؛ یعنی پاسخ به این مسأله که، جوهر و طبیعت این ارزش رازگونه که توسط «کار» اندازه گرفته می شود، چیست.

۲- این عدم صراحت در توضیح ماهیت «ارزش»، آدام اسمیت را به تناقض در هم پیچیده ای کشاند. او در راستای کوشش خود برای پیدا کردن معیاری قیاسی برای «ارزش» چنین مطرح می کرد که: «ارزش کالا» بر مبنای «کار» تعیین می شود. اما «ارزش کار» به نوبه ی خود توسط دستمزد مشخص می شود. بن بست این نظریه اما، آنجایی مشخص می گشت که سؤال می شد: پس چه چیزی ارزش دستمزد را تعیین می کند؟ به عبارت دیگر کالاهای معیشتی ای که کارگر به وسیله مزدش خریداری می کند.

۳- اقتصاد سرمایه داری. عمدتاً به شکلی ایستا درک می شد. مکتب کلاسیک قبل از هر چیز هدفش اساساً توضیح "وضعیت متعادل" بود. دلیل اخلال در این وضعیت متعادل را رقابت ناقص، یعنی ادامه حیات اتحصارات گوناگون؛ و یا پدیده سیاست پولی، می پنداشت. برای مکتب کلاسیک، دینامیزم بنیادین رقابت که خود آفریننده وضعیتی غیرمتعادل (تقریباً همیشگی) بین عرضه و تقاضا بود- و در موارد متعددی سبقت اولی بر دومی- و نتیجه حاصل شده از این وضعیت، یعنی، بحران ادواری اضافه تولید، قابل درک و توضیح نبود. و این صرفاً به این دلیل نبود که آدام اسمیت و دیوید ریکاردو هر دو در دوره ای زندگی می کردند که پدیده بحران ادواری خود را به شکلی کامل نشان نداده بود. بلکه قبل از هر چیز، به این دلیل بود که آن ها کاملاً از درک این مسأله ناتوان بودند که، رقابت سرمایه داری "در روند تولید"، خود بر مبنای استحاله مداوم تکنیک های تولید و مخارج تولید استوار گشته، و این استحاله مداوم در واقع، تغییرات سریع در ارزش کالاها است.

۴- حنا تنوری (دستمزدها)ی اقتصاد سیاسی کلاسیک اساساً تنوری ایستا بود. این تنوری چنین مطرح می کرد که، «دستمزدها» حول حداقلی که بطور فیزیکی برای زنده ماندن کارگران لازم است، نوسان می کنند. در ضمن این تنوری دستمزدها، کمتر

اقتصادی بود تا تنوری وابسته به آمار و ارقام. این تنوری مدعی آن بود که نوسان در نرخ زاد و ولد و مرگ و میر کودکان به تنظیم عرضه کارگران در "بازار کار" می انجامد. هرگونه افزایش دستمزدها به سطحی بالاتر از آن سطحی که بطور فیزیکی برای زنده ماندن کارگران لازم است، به بالا رفتن عرضه کارگران در بازار کار می انجامد. و به پائین آمدن سطح دستمزدهای نسل های بعد منجر می گردد. بنابراین، این تنوری چنین نتیجه می گرفت که دستمزدها کم و بیش بطور اتوماتیک حول همان حداقل لازم برای زنده ماندن، باقی خواهند ماند. پس از آن در قرن نوزدهم سوسیال دمکرات آلمانی «فردینال لاسال» با اتکا به فرمول "قانون آهنین دستمزدها" به احیای تنوری ای در مورد دستمزدها پرداخت. این تنوری که از سوی لاسال در شرایط ما قبل صنعتی شدن و یا در حال صنعتی شدن جوامع سرمایه داری مطرح گردید، هدفش عقلانی کردن منافع بورژوازی جوان این جوامع و کوشش در جهت پایین آوردن دستمزدها به سطحی بسیار نازل (به فقر کشاندن کامل پرولتاریا) بود.

۵- اصلی ترین نماینده اقتصاد سیاسی کلاسیک، دیوید ریکاردو بود که از یک نوع تنوری نادرست «پول» دفاع می کرد. به اصطلاح تنوری کمی پول، که به پیدایش تناقضات بنیادین در تمام سطوح تجزیه و تحلیل اقتصادی او (و در حقیقت در تمام سطوح سیستم فکری او) منجر گردید. ریکاردو از یک سو، بطور سیستماتیک از تنوری ارزش کار دفاع و همواره مطرح می کرد که، ارزش تمام کالاها توسط مقدار کاری که صرف آن ها شده، تعیین می گردد. از سوی دیگر، مطرح می کرد که ارزش طلا توسط مقدار طلای در گردش «بازار» تعیین می گردد. اما طلا به شکل انکار ناپذیری کالایی بود که توسط بشر تولید می شد. بنابراین چرا ارزش آن، باید توسط حجم آن در گردش تعیین گردد، تا توسط مقدار کاری که صرف تولید آن شده است؟

۶- اقتصاد سیاسی کلاسیک عمدتاً به عنوان چیزی عینی مفهوم می شد. به ویژه موقعی که کار مولد را با تولید کار توسط سود یکی می پنداشت. اما وقتی با واقعیت مبارزه کارگران و سازمان های آنها، به ویژه مبارزه برای اضافه دستمزد و تعدیل

ساعات روزانه کار، مواجه گردید، به ناگهان این واقعیت انکار ناپذیر را رد کرده و به اصولی بودن، ذهنی گرایی و اخلاقی جلوه دادن آنان پرداخت. تلاش برای محکوم کردن سازمانده های کارگران و مبارزه آنان تحت عنوان "غل و زنجیر بر آزادی"، "موانع رقابت آزاد"، "اتوپی ای که برخلاف قوانین تسلیم ناپذیر اقتصادی (قوانین بازار) عمل می کند"، "حمله به نظم عمومی"، و غیره، از جمله برخوردهایی است که به این واقعیات می شد. برای انجام اینکار يك جنبه بنیادین واقعیت اقتصادی و اجتماعی می بایستی مردود اعلام شود. به عبارتی، نفس استثمارگرانه وجه تولید سرمایه داری. جنبه ای که بطور اجتناب ناپذیری به حاد شدن مبارزه طبقاتی بین کارفرمایان و مزدبگیران و گرد آمدن و یکی شدن مزدبگیران در راستای دفاع از منافع خودشان، می انجامید. اگر آزادی (بورژوازی) به این معنی است که هر فردی حق دارد که از منافع "خودخواهانه"ی اقتصادی خود دفاع کند، چرا مزدبگیران نباید از چنین حقی برخوردار باشند؟ چرا برای کارفرمایان قانونی خواهد بود که سطح زندگی خود را ارتقا دهند، اما برای مزدبگیران همین کار غیرقانونی است؟

مارکس و انگلس موفق به حل تمام این تناقضات ذاتی اقتصاد سیاسی کلاسیک شدند. آن ها اینکار را از طریق دو کشف بنیادین علمی و تأثیر آتی آن ها انجام دادند. به عبارتی، معرفی يك سیستم تجزیه و تحلیل اقتصادی که در خود دارای توضیحی مرتبط و بدون اشتباه بود؛ و انتقاد از وجه تولید سرمایه داری و قوانین حرکت آن را نشانه می رفت.

مارکس مطرح کرد که اولاً، «کار» يك واحد نیست که از طریق آن به استاندارد همگانی برای اندازه گیری عناصر مختلف مخارج تولید کالاها رسید. «کار» خود جوهر ارزش است. ارزش، یا «کار» است، و یا به عبارتی دقیق تر، بخشی از پتانسیل «کار» (کل حجم روزهای کار و یا ساعات کار) موجود در جامعه و در طول دوره ای از حیات آن جامعه. کار اجتماعی بطور کلی (یعنی، کاری که از يك صنف و یا حرفه مشخص يك کارگر مجرد شده باشد) بنیاد زندگی و تداوم حیات تمام جوامع

بشری را تشکیل می دهد. در جامعه ای که بر مبنای مالکیت خصوصی بنا گردیده، تمام این کار اجتماعی به بخش های جداگانه ای در آمده، و به کارهای خصوصی ارائه شده از سوی افراد منفرد و واحدهای تولیدی مستقل از یکدیگر، تبدیل می گردد. این وظایف به شکل آگاهانه بین تولیدکنندگان تقسیم نشده، بلکه به شکل خودبخود انجام گرفته است. عملکرد اقتصادی خود بخودی تولیدکنندگان بعداً توسط بازار تصحیح می گردد. افراد منفرد باید کاری را به دست آورند که در واقع قبلاً انجام داده اند و به عنوان کار اجتماعی شناخته شده است. کار خصوصی همیشه جزئی از کل کار اجتماعی است، اما هر یک از مقادیر کار خصوصی بطور اتوماتیک به این عنوان شناخته نمی شوند. این دقیقاً ارزش کالاهاست که این شناختن ها را معین می کند. ارزش کالاها مقدار کار مجرد اجتماعاً لازم برای تولید آن ها است (فرمول اجتماعاً لازم، بر مبنای متوسط بارآوری کار در هر یک از واحدهای تولیدی مشخص، قرار دارد).

دومین کشف مارکس در واقع از درون همین اولین کشف مهم او بیرون آمد. مزدبگیران، پرولترها، مرد یازن، "کار" خود را به فروش نمی رسانند، بلکه «نیروی کار» خود را بفروش می رسانند. به عبارتی، به فروش رساندن توانایی خودشان برای تولید. و این آن نیروی کاری است که جامعه بورژوایی آن را به کالا تبدیل می کند. بنابراین، این نیروی کار هم دارای ارزشی است که می تواند به لحاظ عینی به تمام کالاهای دیگر تعلق گیرد: مخارج تولید خودش، مخارج باز تولید خودش. این نیروی کار، مثل تمام کالاهای دیگر، دارای فایده خود (ارزش مصرف) برای خریدار است. فایده ای که پیش شرط فروش آن است. اما قیمت (ارزش) کالای به فروش رسیده را تعیین نمی کند.

اما از آنجائیکه بنابر تعریف، تمام نیروی کار، در جامعه بازاری، در خدمت اضافه کردن ارزش به ارزش ماشین ها و مواد خام، قرار دارد، بنابراین، فایده و ارزش مصرفی نیروی کار برای خریداران آن، یعنی سرمایه دار، دقیقاً آن چیزی است که

بتواند ارزش تولید کند. هر مزد بگیری بنابراین، "ارزش اضافه شده" تولید می کند. از آنجایی که سرمایه دار دستمزد کارگر را پرداخت می کند- دستمزدی که کارگر توسط آن نیروی کار خود را بازسازی می کند- بنابراین سرمایه دار تنها به شرطی این نیروی کار را خریداری می کند که "ارزش اضافه شده" توسط کارگر بیشتر از ارزش نیروی کار خود او باشد. این بخش از ارزش جدید تولید شده توسط مزدبگیر را مارکس ارزش اضافی نامید. ارزش اضافی عبارت است از تفاوت بین ارزش جدید تولید شده توسط نیروی کار و ارزش خود این نیروی کار. یعنی، تفاوت بین ارزش جدید تولید شده توسط کارگر و مخارج باز تولید نیروی کار او.

بنابراین، ارزش اضافی یعنی جمع کل درآمد طبقات مالک (سود+ بهره+ اجاره زمین) آن چیزی است که از تولید اجتماعی، پس از اینکه باز تولید نیروی کار تضمین و مخارج تأمین و نگهداری آن کسر گردید، باقی می ماند. بنابراین ارزش اضافی چیزی بجز شکل پولی ارزش اضافی تولید اجتماعی ای که در جامعه طبقاتی سهم طبقات مالک از تولید اجتماعی در روند توزیع را تشکیل می دهد، نیست. درآمد صاحبان برده در جامعه برده داری؛ اجاره زمین زمین داری در دوران فئودالیزم؛ باج و خراج در وجه تولید باج و خراج گیری و غیره.

کشف ارزش اضافی به مثابه یک مقوله بنیادی جامعه بورژوایی و وجه تولید آن (سرمایه داری) همراه با توضیح طبیعت آن (نتیجه کار اضافی، نتیجه کار بدون دستمزد و پاداش عرضه شده توسط مزدبگیران) و آغازگاه آن یعنی، جبر اقتصادی که پرولتاریا را مجبور به فروش نیروی کار خود، به عنوان یک کالا به سرمایه دار می کند. همه نمایانگر سهم اصلی مارکس در توضیح اقتصاد و علوم اجتماعی بطور کلی است. اما خودش به مثابه بکارگیری تئوری ارزش کار تکامل یافته ای است در مورد یک کالای مشخص، یعنی، نیروی کار.

به هر رو، بکارگیری شدید تئوری ارزش کار در مورد مشخص "نیروی کار" به تحلیلی عمیق تر از مشخصات این کالا نیاز داشت. "نیروی کار"، یعنی توانایی کار

کردن، صرفاً يك خصوصیت فیزیکی نیست که بتوان آن را به عنوان يك انرژی (مصرف کالری و تولید انرژی از این طریق) اندازه گرفت. کارگران نه تنها دارای عضله، بلکه دارای رگ های حسی و مغز نیز هستند. در حالی که باز تولید توانایی فیزیکی آنان امری ضروری برای آنان در جهت ارائه کار خود به کارفرمایان است، در اکثر موارد بسیار ناکافی است.

کار خانگی زنان در خانواده از نسلی به نسل دیگر، به این باز تولید فیزیکی نیروی کار کمک می رساند. اما، از آنجاییکه به تولید کالاها نمی انجامد، در اقتصاد بازار در محاسبات مربوط به مقدار کار مصرف شده در تولید به حساب نمی آید. مارکس به مقدار بسیار کمی این مسأله را مورد مطالعه و توضیح قرار داد.

به علاوه، بکارگیری تمام نیروی کار بستگی به سعی و کوشش کارگر و توجه او دارد، صفتی که به هیچ وجه صرفاً به نیروی جسمانی ربطی ندارند. کارگر باید آماده کار کردن تحت شدت مشخص، توجه و دقت مشخص و با استفاده از حداقلی از مهارت باشد (شاید به استثنای کارگران با دستمزد بسیار پایین). رسیدن به تمام نیازمندی های فوق "مخارج باز تولید"ی را به همراه خواهد داشت که روند تعیین دستمزدها را مشخص می کند. این در رابطه با خرید نیروی ماهر کارگران به شکل واضحی نمایان می گردد. اما، کاربرد آن در مورد آموزش و دقت، عادت کردن به جدیت در کار، مواظبت از ابزار تولید و غیره هم صدق می کند.

البته سرمایه داران سعی می کنند که این کیفیت ها را با پایین ترین قیمت ممکن، از طریق تهدید کارگران به بیکارسازی و یا دیسیپلینی که توسط کارفرمایان و سرپرست ها اعمال می شود، به دست آورند. اما تجربه نشان داده که برای تولید و باز تولید این کیفیت های عالی نیروی کار- که از دامنه صرفاً توانایی جسمی خارج اند- کارگران باید از امکانات و خدمات مشخصی برخوردار باشند.

بنابراین ارزش نیروی کار شامل دو چیز است که با ارزش دو دسته از کالاها ارتباط دارند. آن دسته از کالاهایی که اولیه ترین نیاز جسمی کارگر را تأمین می کنند،

یعنی آن چیزهایی که حداقل حیات جسمی را تضمین می کنند؛ و آن دسته از چیزهایی که نیازهای (آنچه مارکس آن را تاریخاً- اخلاقی خواند) دیگر او را بر طرف می سازد- چیزهایی که به همت مبارزه کارگران تاریخاً به شکل تدریجی داخل متوسط مزد آن ها کنجانده شده است، چیزهایی که از يك کشور تا کشور دیگر و از يك دوره تاریخی به دوره ی تاریخی دیگر متفاوت هستند.

دستمزدها اما، به دور از اینکه برای همیشه و اتوماتیک در سطح حداقل معیشت باقی بمانند، مدام دچار نوسان هستند. به گفته مارکس، این نوسان هم آهنگ با چشم انداز اقتصادی و گرایش طولانی اجزا "تاریخاً- اخلاقی" دستمزدها در جهت منبسط و منقبض گشتن، صورت می گیرد. پایین ترین نقطه این نوسانات دستمزدها چیزی به جز حداقل حیات جسمی کارگر نیست. حداقلی که از آن کمتر توانایی جسمانی آن رو به زاول می گذارد (کارگران قدرت جسمانی خود را از دست داده و در حال کار کردن به حالت اغما می افتند و یا مریض می شوند). سقف حیات آنان سطحی است که بالاتر از آن سود سرمایه دار محو می گردد.

تئوری دستمزد مارکس مطرح می کند که: دستمزدها به نسبت اندازه ارتش ذخیره صنعتی نوسان می کنند (تعداد بیکاران و توده بالقوه و نه واقعی مزدبگیر هم چون زنان خانه دار که آمادگی فروش نیروی کار خود را دارند، اضافه جمعیت روستانشین و غیره)، و از سوی دیگر، به نسبت تأثیر دوره ای نتیجه مبارزه بین سرمایه داران و کارگر مزدبگیر بر بستر توازن قوا بین این دو طبقه. نوسانات ارتش ذخیره صنعتی در تحلیل نهایی توسط بالا و پایین شدن انباشت سرمایه معین می گردد.

از آنجائیکه این تئوری تکامل تدریجی دستمزدها را تنها به مسأله منحنی جمعیت ربط نداده (از طریق صرفاً منحنی عرضه کار)، بلکه آنرا به دینامیزم کلی اقتصاد سرمایه داری (از طریق هر دو تکامل تدریجی عرضه کار و تقاضا برای کار) مرتبط می ساخت، بنابراین می توان به عینه مشاهده کرد که معرف تکاملی عظیم در مقایسه با تئوری دستمزد مالتاس و ریکاردو بود.

مارکس و انگلس هم چنین جابجایی سیکی رابطه نیروهای موجود بین سرمایه و کار را وارد معادله تعیین دستمزدها کردند، و از این طریق از تحلیل محدود و مکانیستی اقتصاد جبرگرای اقتصاد سیاسی کلاسیک برش کردند. مبارزه طبقاتی عامل تعیین کننده (متغیر)ی بخشاً جدا از تکامل تدریجی و چه تولید سرمایه داری، به حساب آمد. آن ها چنین مطرح کردند که، دیالکتیکی واقعی نیروهای محرکه اقتصادی این وجه تولید را به مبارزه طبقاتی مرتبط می سازند. در نتیجه این تحلیل اقتصادی، امکان توضیح و ذیحق دانستن مبارزه کارگران، از نقطه نظر عینی و علمی، به وجود آمد. علم به سلاخی در مبارزه پرولتاریا تبدیل گردید. هم چنین طریقی که مارکس به حل تناقضات تنوری «پول» ریکاردو پرداخت، خود قدمی بزرگ به جلو در علم اقتصاد سیاسی بود. برای مارکس تنها کالایی که دارای ارزش خودش (ارزش حقیقی) است می توانست "محور" سیستم اقتصاد پولی باشد. آن کالا طلا بود. از آنجائی که طلا دارای ارزش خودش (تعداد ساعات کار اجتماعاً لازم برای تولید یک اونس طلا) بود، در نتیجه قیمت ها، در دراز مدت، مطابق با نسبت بین گرایش بارآوری کار در صنعت مانوفاکتور و کشاورزی از یک سو، و گرایش بارآوری کار در معادن طلا از سوی دیگر، ظاهر می شدند. تنوری کمی «پول» برای پول فلزی هیچ گونه اعتباری ندارد.

موقعی که به نسبت نیاز مقدار پول در گردش و پرداختی ها در یک کشور، طلای اضافه تری وجود داشته باشد، این طلا ارزش خود را "از دست نمی دهد". بخشاً از گردش خارج شده و به پشتوانه تبدیل می گردد. در تنوری «پول» مارکسیستی، نوسانات ذخایر طلا (مقدار پولی که به شکل گنجینه در آمده) نقش تنظیم کننده را ایفا می کند. تنظیم کننده ای است که مسئول برقراری توازن بین عمده پول در گردش و ارزش کالاهاست. کالاهایی که باید با آن مبادله شوند. در این راستا باید پرداختی هایی که در شرف انجامند، و سرعت گردش این پول، را وارد محاسبات کرد. از سوی دیگر، در کاربرد مستقیم تنوری ارزش کار باید در نظر داشت که پول کاغذی

"ارزش" خود را از دست می دهد- یعنی، يك واحد پول كاغذی معرف مقدار کمتری از طلا خواهد بود، اگر زیادتز از پشتوانه آن چاپ شود (تورم پول كاغذی).

ماركس بر مبنای این دو آغازگاه در حوزه اقتصادی توانست قوانین اصلی حرکت وجه تولید سرمایه داری را نشان دهد. نزدیک به صد و بیست و پنج سال از نگارش جلد اول سرمایه می گذرد، تاریخ اقتصاد و جامعه در این مدت به شکل انكار ناپذیری صحت و اعتبار یافته های ماركس را انعكاس داده است:

۱- گرایش مداوم به انقلاب در تكنيك تولید و سازماندهی كار از طریق پیشرفت تكنیکی ای كه بنیادش بر صرفه جویی كار بنا نهاده شده، یعنی، جایگزینی ماشین با انسان.

۲- گرایش كمپانی ها در انقیاد در آوردن تمام تصمیمات سرمایه گذاری برای رسیدن به سود بیشتر. سرمایه تشنه ارزش اضافی است، زیرا ارزش اضافی تنها منبع نهایی سود است؛ و نیروی محرکه برای به دست آوردن بیشترین سود، نتیجه اجتناب ناپذیر رقابت و مالکیت خصوصی است.

۳- به شکل اجتناب ناپذیری، انباشت سرمایه (گسترش حجم سرمایه) هدف نهایی و نتیجه تمام اقتصاد ماشینی شده سرمایه داری است.

۴- انباشت سرمایه شكل پیشرونده تراكم و تمرکز سرمایه های گوناگون را به خود می گیرد. حجم سرمایه ها گسترش می یابد. اما در عین حال، سرمایه داران كوچك و متوسط هر چه بیشتر به كام انحصارات عظیم می افتند.

۵- در حالی كه سرمایه ها رشد می كنند، بخشی از حجم آن ها كه به مصرف خرید نیروی كار می رسد (سرمایه متغیر) با سرعت كمتری نسبت به بخش دیگر كه به مصرف خرید ماشین آلات، مواد خام و مخارج جانبی، انرژی و غیره (سرمایه ثابت) می رسد، رشد می كند. تركيب ارگانیک سرمایه (نسبت سرمایه ثابت به سرمایه متغیر) در دراز مدت گرایش به رشد كردن دارد.

۶- نسبت بخش کوچکی از کل ارزش اضافی به دست آمده توسط شاخه ای از سرمایه داری، گرایش به انطباق با ارزش اضافی به دست آمده در شاخه های دیگر سرمایه داری دارد. این گرایشی است به طرف برابری نرخ سود و شکل دادن متوسطی از نرخ سود، حداقل در هر يك از کشورهای سرمایه داری، در دوره ای مشخص.

۷- به همان اندازه که نرخ متوسط سودگرایش به طرف پایین آمدن دارد، ترکیب ارگانیک سرمایه زیادتر خواهد شد. اگر چه گرایش رو به پایین نرخ سود از سوی فاکتورهای مختلفی (از جمله رشد نرخ استثمار نیروی کار، رشد نرخ ارزش اضافی، یعنی، نسبت کار اضافی و کار لازم در روند تولید) جبران می گردد، اما در دراز مدت، این گرایش به طرف پایین، ادامه پیدا خواهد کرد.

۸- پایین آمدن نرخ متوسط سود به شکل اجتناب ناپذیری به پیدایش بحران های ادواری اضافه تولید کالاها و اضافه انباشت سرمایه ها می انجامد. این بحران ها از زمان ۱۸۲۵ تاکنون ۲۱ بار پدیدار گشته اند، یعنی از زمان اولین بحران بازار جهانی کالاهای صنعتی. تاکنون مدت زمان "سیکل صنعتی" (پی در پی شدن فازهای بحران ها، ایستایی، بهبودی وضعیت اقتصادی، کامیابی، و بحران) بین ۶ تا ۹ سال بطول انجامیده اند. یعنی، بطور متوسط ۷ سال و نیم.

۹- از آنجائیکه تحت رژیم سرمایه داری بحران های اقتصادی اجتناب ناپذیرند، بحران های اجتماعی نیز اجتناب ناپذیر می گردند. این ها مبارزات گسترده ادواری هستند که بین کمپ کار و سرمایه صورت می گیرند. علت پیدایش این مبارزه گرایش سرمایه به بالا بردن سود خود به قیمت پایین آوردن دستمزدها است. این مسأله که باعث شروع بحران ها و دوران بیکاری کارگران می شود، بطور اجتناب ناپذیری به مبارزه در راستای دفاع از دستمزدها و تعدیل ساعات کار توسط مزدبگیران می انجامد.

۱۰- بحران های سیاسی ادواری، یعنی، سازماندهی عینی پرولتاریا همراه با تلاش های ضدانقلابی بورژوازی، پس از دوره ای از آرامش نسبی سیاسی سرمایه داری، آغاز می گردند. سرمایه داری در عین حالی که باعث بوجود آمدن پرولتاریا می شود، در واقع گورکن های خود را هم بوجود می آورد. سرمایه داری نمی تواند بطور قابل ملاحظه ای رشد کرده و مقاوم گردد، بدون اینکه مبارزه طبقاتی پرولتاریا سریعاً رشد نکند. به علاوه، حداقل در کشورهای صنعتی و نیمه صنعتی پرولتاریا هر چه بیشتر و بیشتر اکثریت جمعیت فعال را تشکیل می دهد.

سرکوبی سوسیالیزم تخیلی

یکی از مبتذل ترین ادعاهایی که علیه سوسیالیزم ارائه شده این است که "ایده سوسیالیزم با طبیعت انسان همخوانی ندارد". مالکیت خصوصی به عنوان امری که "ذاتی"ی بشر است تلقی می گردد. ثروتمند و فقیر همیشه وجود داشته و همیشه وجود خواهند داشت.

علوم انسان شناسی، باستان شناسی، ما قبل تاریخ شناسی و نژاد شناسی همه به ما می آموزند که این ادعا بی اساس است. بشر چندین میلیون سال بدون مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، بدون یک بازار اقتصادی و بدون جامعه طبقاتی به حیات خود ادامه داد. اضافه بر این پیشرفته ترین (به لحاظ فیزیکی) بخش نوع انسان (Homo Sapiens) به همین شکل برای ده ها هزار سال زندگی می کرد. در واقع، عمده تاریخ مالکیت خصوصی و جامعه طبقاتی- که شاید به کمتر از ده هزار سال نمی رسد- تنها در برگزیده بخش اندکی از زندگی بشر بود. به عبارتی، برای مدت بسیار اندکی از طول تاریخ بشر.

تز اعتداری اجتناب ناپذیر بودن نابرابری اجتماعی بی اساس بودن خود را، پس از تقسیم جامعه به طبقات، به اثبات رساند. بطور مشخص اینکه: نابرابری اجتماعی همواره در درون خود جامعه طبقاتی به مبارزه طلبیده شده است.

این مبارزات مکرر را می توان به اشکال مختلفی تفسیر نمود. آن ها را می توان به عنوان بیان منافع عینی استثمار شوندهگان- حتا اگر آن ها و سخنگویانشان همیشه مبارزات خود را به این شکل تلقی نمی کردند- به حساب آورد. به این مبارزات می توان به عنوان ابراز عمیق ترین مقاصد طبیعت انسانی ما، گرایش ذاتی به تعاون بشر اجتماعی، که بدون آن کار اجتماعی و بقاء نوع بشر امکان پذیر نمی بود، نگریست. و یا این را می توان اینگونه توضیح داد که، در سطح روانشناسی فردی، عطش مبارزه برای عدالت خواهی و بنابراین مردود شمردن بی عدالتی اجتماعی، به عنوان يك نیاز اجتماعی، مترادف یکدیگر هستند. مبارزه ای که حداقل در بین افراد مشخصی به ارتقاع سطح آگاهی آنان منجر می گردد. و یا می توان مخلوطی از همه این عوامل را در نظر گرفت.

هر تفسیری را که انتخاب کنیم، این حقیقت که جامعه طبقاتی مکرراً در طول حداقل ۵ هزار سال تاکنون به مبارزه طلبیده شده، بر جای خود باقی است. این به مبارزه طلبیدن نه تنها توسط منتقدین ایدئولوژیک، ادبی و تصور و چشم انداز آنان از يك جامعه بی طبقه سوسیالیستی، بلکه مهم تر از همه، در عمل، توسط شورش های ادواری مردم سرکوب و استثمار شده به نمایش گذاشته شده است. این شورش ها از اولین اعتصابات و شورش های دهقانی دوره فرعون آغاز و تا شورش های بردگان یونان و روم باستان ادامه پیدا کرد. مشهورترین آن ها قیامی بود که توسط «اسپارتاکوس» در قرن اول ما قبل میلاد مسیح صورت گرفت. در پی این شورش ها، شورش های قدرتمند دیگری از سوی بردگان در اروپای غربی و آفریقای شمالی بوقوع پیوست که در نهایت، به سرنگونی امپراطوری روم کمک رساند. تاریخ هندوستان و به ویژه چین قدیم مملو از شورش های دهقانی متعددی است که چندین مورد از آن ها به پیروزی انجامید و به ظهور خاندان جدیدی منجر گردید. در ژاپن، بین سال های ۱۶۰۳ و ۱۸۶۳ بیش از ۱۱۰۰ قیام دهقانی بوقوع پیوست. هم چنین

تزار روسیه تجربه چندین شورش دهقانی را از سر گذارند، از جمله «یملیان پوگاچف» در اکرین در قرن هجدهم.

در مستعمرات اسپانیا و پرتغال در قاره آمریکا، سرخپوستانی که به زراعت و بردگی کشانده شده بودند، شورش های متعددی را سازمان دادند. از مشهورترین آن ها می توان به شورش سرخپوست های «پرو» به رهبری «تومپک آمارو» در اواسط قرن هجدهم اشاره کرد. قیام پیروزمندان به بردگان سیاه در هائیتی، ژاکوبین های سیاه پوست در اواخر قرن هجدهم، از جمله مبارزات دیگری هستند که به وقوع پیوستند. قیام های متعدد دیگری از سوی بردگان سیاه پوست در آمریکای شمالی در طول قرن نوزدهم صورت گرفت که از جمله مهمترین آن ها قیامی بود که به رهبری «نات ترنر» انجام گرفت.

در اروپای غربی و مرکزی سلسله طغیان های دهقانی از جمله قیام دهقانان مذهبی در فرانسه و شورش دهقانان انگلیسی در ۱۳۸۱ به رهبری «جان بال» و خیزش های صنعتگران و کارگران ماهر علیه خاندان سلطنتی و بازرگانان ثروتمند از قرن سیزدهم تا شانزدهم ادامه داشت. این شورش ها تا آستانه انقلاب بزرگ بورژوازی در هلند، انگلستان، آمریکا و فرانسه پیدا کرد و به ظاهر شدن تضادهای عمیق، و از آن جمله دینامیزم نطفه ای انقلابی مداوم در جوامع این کشورها منجر گردید.

همه مبارزات مذهبی و ایدئولوژیک در جامعه طبقاتی، و از آن جمله مبارزه سوسیالیزم تخیلی، در تحلیل نهایی خود را به این جنبش های واقعی سرکوب شدگان منتسب کردند. چه دهقانان آزادی که تحت انقیاد دولت بودند و چه آنهایی که تحت سیستم مال و خراج گیری قرار داشتند، و چه برده ها، سرف ها، صنعت گران و کارگران ماهر و یا اولین مزدگیران و شبه مزدگیریانی که به عنوان نیاکان پرولتاریای مدرن شناخته می شوند.

اعتراض به نظم اجتماعی موجود در لباس مذهب صورت می گرفت. اولین کشیش های کلیسای مسیحیت، "توزیع کنندگان" پرشور و شعل، دشمنان مالکیت خصوصی و حامیان رفاه اجتماعی بودند. فرمول مشهور "مالکیت یعنی دزدی" که مکرراً به «پردون» نسبت داده می شود، در واقع از فرمولی بود که از «ژاک پیر بریسوت» به عاریت گرفته شده بود. «بریسوت» یکی از اعضاء پیمان انقلاب فرانسه بود و خود این فرمول را از اسقف «ژان کریستوم» که در قرن سوم می زیست گرفته بود. این کشیش های کلیسا وارثین مستقیم فرقه یهودیان رادیکالی هم چون «اسین ها» بودند (فرقه ای که پس از تسخیر سرزمین فلسطین توسط رومیان رونق یافت) و خودشان از زمره رادیکالترین پیامبران عبرانی به شمار می رفتند.

پس از آن، رد قهرآمیز نابرابری اجتماعی از میان فرقه های مذهبی دیگری در شمال آفریقا مشخصاً مزدکی ها در ایران سر برون آورد.

در طول جنگ های مذهبی در قرن پانزدهم و شانزدهم محکومیت نابرابری های اجتماعی به شدت از سوی، به ویژه «هاسیت های» منطقه بوهم ابراز می گردید. در طول انقلاب ۱۶۸۸-۱۶۴۰ انگلیس، علیرغم گسترش آزادی های سیاسی، اعتراضات متعددی، علیه ادامه استثمار تهی دستان صورت گرفت.

نادرست خواهد بود اگر این سنت سوسیالیست گرا (به معنی عام آن) که قدمش به هزار سال می رسد را به عنوان محصول "خرده فرهنگ مردم فقیر"ی معرفی کنیم که ظاهراً می توان در هر جامعه طبقاتی در کنار فرهنگ مردمان ثروتمند پیدا کرد.

در وهله نخست، عمده مبارزاتی که به آن ها در فوق اشاره شد توسط مردمان فقیر و بی سواد این جوامع صورت نمی گرفت بلکه، از جانب بخش هایی از طبقه مالک، اقتشار میانی و روشنفکران (نویسندگان، کشیش ها، فیلسوفان، دانشمندان) سرچشمه می گرفت. فرمول دقیقتر این سنت سوسیالیست گرا را می توان به شکل زیر بیان

کرد: ایدنولوژی های محدود به اقلیتی کوچک که در طول تاریخ متحول گردیده و به شکل ایدنولوژی طبقات استثمار شده به موازات و بر علیه ایدنولوژی طبقات مالک نمایان می شدند.

اما این اعتراضات و شورش ها به مرور زمان جای خود را به درخواست های سیستماتیک تر و مدل های آلترناتیو برای بازسازماندهی جامعه بر مبنای مالکیت اجتماعی دادند. «جمهوری» نوشته فیلسوف یونانی «افلاطون» را می توان به عنوان اولین اقدام در جهت مطرح کردن این نوع مدل های آلترناتیو در نظر گرفت. با این وجود شکل اولیه این «اتوپي ها» را می توان در اثر «توماس مور» که به همین عنوان «اتوپي» نگاشته شد پیدا کرد. در این کتاب او به توضیح و تشریح کشوری که به همین نام (اتوپي) خواندش پرداخت و در آن رشد جامعه ای اشتراکی را متصور شد. «توماس مور» وزیر اقتصاد انگلیس بود که در ۱۵۳۵ به دستور «هنری هشتم» پادشاه این کشور اعدام گردید. این عمل بعداً توسط کلیسای کاتولیک تأیید شد.

همه این نویسندگان و متفکرین از «توماس مور» تا «مابلی» تلاش خود را بر مبنای توضیح جامعه ای بهتر نهادند و آن را تنها در سطح نوشتار نگه داشتند. تنها پس از «مرلی» و «مابلی» بود که سوسیالیزم تخیلی ظاهر گردید و از این سطح فراتر رفت. آن ها توضیح نوشتاری جامعه نوین را با مبارزه ای عملی برای تحقق آن، گره زدند.

مهمترین افراد این نسل جدید عبارت بودند از:

«سن سیمون» (۱۸۲۵ - ۱۷۶۰) کُنْت فرانسوی که تا حدودی نظریه پرداز بورژوازی صنعتی بود تا طبقه کارگر در حال پیدایش. او عمده حمله خود را متوجه بدرفتاری دستگاه سلطنت، اشرافیون، مذهبیین، بانکداران و دلالان ثروتمند کرد. او به انعکاس اهداف کسانی پرداخت که به آن ها لقب «کارگران» داده بود. مقوله ای که هم طبقه کارگر (به مفهوم مشخص آن) و هم کارخانه دارانی که مستقیماً درگیر اداره

کارخانه‌ها بودند را در می‌گرفت. راه حل او این بود که برای تمام این کارگران بایستی اعتبار مالی ارزان در نظر گرفته شود؛ و برای رسیدن به آن، او تسخیر قدرت را به آن‌ها تجویز می‌کرد. برای سن سیمون صنعت و کار بنای اصلی تمام تکامل و پیشرفت بود. پیروان او که در میان سیاستمداران بورژوازی لیبرال چندین کشور در طول ۱۸۳۰ تا ۱۸۶۰ بودند. نقش مهمی در انعکاس نظرات او ایفا کردند.

«رابرت اونن» (۱۸۵۸-۱۷۷۱) کارخانه دار اهل «ولز» بود که تحت تأثیر فقر شدید کارگران در انگلیس و شورش علیه این فقر قرار گرفت. از جمله تلاش‌های او برای پیدا کردن راه حلی می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

تدوین قوانین اجتماعی، بر پایی دهکده‌های کوچک کمونیستی در آمریکا، تجمع همه اتحادیه‌های کارگری زیر چتر یک کنفدراسیون ملی (اتحادیه بزرگ ملی- ۱۸۳۴) و بالاخره بوجود آوردن تعاونی‌های تولیدی کارگری. اولین واحد این تعاونی‌ها در «راچستر» در سال ۱۸۳۹ تأسیس گردید. «اونن» در تاریخ به عنوان بنیانگذار جنبش تعاونی‌های تولیدی شناخته می‌شود.

«چارلز فوریه» (۱۸۳۷-۱۷۷۲) دلال بازرگانی فرانسوی و پیرو او «ویکتور کنسیدرانت» موفق به ارائه رادیکالترین انتقادات به جامعه بورژوازی و ارکان مختلف آن شدند: مالکیت خصوصی، تقسیم کار اجتماعی بین کشاورزی و مانوفاکتورها (و شهر و روستا)، تولید کالایی، سیستم اقتصاد پولی، منبع همگانی رشوه خواری و فساد و ستم بر زنان در چهارچوب خانواده پدرسالار. آن‌ها راه حل معضل اجتماعی را در بوجود آوردن جوامع کوچک و مستقل اشتراکی جستجو می‌کردند. جوامعی خودگردان و متشکل از ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ تولیدکنندگان مصرف‌کننده که به شکل یک واحد، و به عنوان کشاورز، صنعت‌گر و هنرمند به کار مشغول هستند. در حالی که دیگر پیشقدمان سوسیالیست سیستم مختص خود را منحصرأ بر مبنای منطق بنا نهاده بودند، «فوریه» که نظر «فروید»، یعنی، روانشناسی ناآگاه و مدرن فمینیسم رادیکال،

را حدس زده بود تأکید خود را بر رضامندی و تصعید خواسته های غریزی، از طریق انسجام يك جامعه سوسیالیستی، گذاشت.

«اتیین کابت» (۱۸۵۰-۱۷۸۸) وکیل فرانسوی، اولین کسی بود که از واژه کمونیست برای توضیح دکترین خود در رابطه با جامعه آتی استفاده کرد. از میان تمام نویسندگان و متفکرینی که در بالا به آن ها اشاره شد «کابت» بیشترین تأثیر خود را بر حوزه های کارگری در طول زندگی خود گذاشت. در آستانه انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه او تأثیر بسزایی بر آگاهی طبقه کارگر در این کشور گذاشت. تفسیر او از اقتصاد برنامه ریزی شده توسط دولت که در مقابل اقتصاد بازار آزاد قرار داده بود، تأثیر مستقیمی روی سوسیال دمکرات های فرانسوی و آلمانی هم چون «لونی بلان» و «فردینال لاسال» گذاشت. حتا برخی بر این باور هستند که نظریه «کابت» به عنوان مدل استالینی برنامه ریزی بورکراتیک در شوروی و دیگر جوامع اروپای شرقی (قبل از فروپاشی سیستم اقتصادی سابق در این کشورها) به کار گرفته شد. و بالاخره.

«فلورا تریستن» (۱۸۴۴-۱۸۰۳)، سوسیالیست فرانسوی، بر این اعتقاد بود که کارگران باید خود را سازمان داده و در راستای مبارزه برای رهایی خود بر نیروی خود تکیه کنند، (در اثرش «اتحادیه کارگران») او هم چنین پیشنهاد ایجاد "محله های کارگری" را مطرح کرد و معتقد بود که در هر شهری باید به ایجاد چنین محله هایی اقدام کرد، محله هایی که در آن ها برابری حکمفرما باشد و مرد و زن از يك سیستم همگانی تحصیلی بهره جویند. «تریستن» نقدی رادیکال از وضعیت و شرایط زنان در آن دوره را تکامل بخشید. او زنان را به عنوان "پرولتارهای خود پرولتاریا" توصیف می کرد. ایده های او الهام بخش تلاش هایی بود که جهت "سازماندهی کارگران" در انقلاب ۱۸۴۸ انجام گرفت. مارکس در مقابل منتقدین نوهنگلی از او دفاع کرد.

از مختصر بررسی ای که در فوق انجام گرفت می توان مشاهده کرد که نمی توان نه این نویسندگان و نه سوسیالیست های تخیلی بطورکلی را به خاطر این که نظرات شان در آسمان ها سیر می کرد و از واقعیات اجتماعی و اقتصادی دوران خود جدا افتاده و یا از کمبود اقدامات عملی رنج می بردند را مورد سرزنش قرار داد. بلکه، کاملاً برعکس، آنان به عنوان منتقدین صریح جامعه بورژوایی، درک کنندگان اصلی ترین خصوصیات تحول تدریجی، تناقضات درازمدت آن و دوراندیشان دگرگونی در آن به شمار می آمدند. دگرگونی ای که برقراری جامعه ای بدون طبقات از ملزومات آن بود. مارکس و انگلس رسیدن به بسیاری از ادراکات خود را مدیون آنان هستند. آن ها از این متفکرین بسیار آموختند. آنان به کنه عقاید آنان پی برده و به تکامل بسیاری از این عقاید پرداختند.

با این وجود، سوسیالیسم تخیلی دارای بسیاری از تناقضات بود. مهم ترین خصوصیتی که بنیانگذاران سوسیالیسم علمی باید بدان ها می پرداختند عبارت بودند از:

۱- طرح يك جامعه سوسیالیستی بدون پرداختن به پیشرفت ها و تناقضات جامعه بورژوایی صرفاً به رو در رو قرار دادن این دو جامعه محدود می شد. برای مارکس و انگلس پیدایش جامعه بی طبقه حاصل منابع اقتصادی (تکامل نیروهای مولده، اجتماعی کردن کار) و منابع اجتماعی و سیاسی (بلوغ پرولتاریا، آشکار شدن مبارزه بین کار و سرمایه) بود که از همین پیشرفت ها و تناقضات نشأت می یافت.

۲- برای سوسیالیست های تخیلی اساسی ترین نیروی پیش برنده برای رسیدن به جامعه نوین آموزش و تعلیم و تبلیغات بود، به عبارتی، در غلطیدن به پدیده افراد منشی و روبناگرایی. به درجه ای که آنان چنین امیدوار بودند که تعهد شخصی افراد منفرد به نتیجه عددی بزرگتری می رسد. آنان این روند را به عنوان "تبلیغ کردار" می شناختند. نظریه ای که بعداً توسط گروه های انقلابی آنارشویست و تروریست به کار گرفته شد. به این دلیل برای سوسیالیست های تخیلی برقراری فوری "سلول های

جامعه نوین"، تعاونی ها و دهکده های کمونیستی و غیره از اهمیت زیادی برخوردار بود.

برای مارکس و انگلس اما برعکس، جامعه بورژوازی تنها می توانست به عنوان یک هستی (واحد) برانداخته شود، نه کارخانه به کارخانه، دهکده به دهکده، و یا مزرعه به مزرعه. بنابراین، برانداختن آن مستلزم مشارکت فعال اکثریت جمعیت است. علیرغم اینکه مارکس و انگلس هرگز ارزش اثباتی این آزمایش های کمونیستی- که امکان بوجود آوردن جامعه ای بدون رؤساء، تولید کالایی و پول را تأیید می کرد- را مورد اعتراض قرار ندادند، اما همیشه بر این اعتقاد بودند که تا زمانی که این جوامع در انزوا قرار دارند، محکوم به شکست (یعنی دوباره تحلیل رفتن در جامعه بورژوازی) هستند.

۳- سوسیالیست های تخیلی در مورد نقش منطق (و در مورد «فوریه» منطق و احساسات) در تعیین عملکرد توده ها، اغراق می کردند. آن ها کاملاً به این مسأله پی نبرده بودند که آن چه می تواند برای افراد منفرد در انزوا تعیین کننده باشد، وقتی به شکل عمل جمعی تعداد زیادی از آنان در آید، یعنی تنها به شکل تصاعدی به آن نگریسته شود، ممکن است خنثی گردد. احساساتی که از هم دور می شوند و استدلالاتی که خلاف یکدیگر پیش می روند به عنوان فاکتورهای تعیین کننده چنین اعمالی همدیگر را خنثی می کنند. به همین دلیل است که مارکس و انگلس مبنای خود را بر منافع عمومی افراد منفردی که متعلق به یک طبقه اجتماعی هستند، قرار دادند. طبقه اجتماعی ای که می رفت که به اکثریت جمعیت جامعه بورژوازی تبدیل گردد: پرولتاریا؛ این آن نیرویی است که راه گشای پیدایش جامعه سوسیالیستی خواهد بود. اما طریقه برخورد آن ها به این طبقه نه اهمیت آموزش و پرورش و تبلیغات را نفی می کرد، نه منطق را، و نه احساسات تند و شدید در روند مبارزه برای سوسیالیزم را. البته تا آن جا که این انگیزه ها، به درجه ای، به باز کردن ذهن طبقه کارگر به منافع طبقاتی خود و کسب آگاهی طبقاتی آن بیانجامد.

۴- ضعف اصلی سوسیالیست های تخیلی از ضعف های قبلی آنان نشأت می گرفت و توضیح دهنده این بود که چرا نظرات آنان محکوم به شکست بودند. یعنی، این حقیقت که در دکتربین آن ها به جامعه بی طبقه به شکل چیزی که به توده های موافق یکدیگر و یا حتا به عنوان چیزی که از بالا به توده های متمرد داده خواهد شد، نگریسته می شد. و این عمل از طرف رژیم های عمدتاً استبدادی و ستمگر انجام می گرفت. در تمام متون، از «جمهوری» افلاطون تا «اتوپی» توماس مور، فلاسفه، متفکرین، دانشمندان و یا آموزگاران به عنوان اربابان جامعه و بعضاً حتا به عنوان دیکتاتورها بر جامعه حکمفرمایی می کردند. سرکوب، تنبیه و حتا زندان ها و ارتش و جنگ، همه و همه در اتوپیی های آن ها زیست می کرد. تنها جوامع کوچک و مستقل «فوریه» تعاونی های «رابرت اوئن» و نظرگاه های «تریستانت» بخشاً از این قاعده مستثنا بودند.

اما برای مارکس و انگلس برعکس، پیدایش جامعه بی طبقه نتیجه جنبش واقعی و خود سازمان یافتگی و خود رهایی توده های عظیم بود. "رهایی طبقه کارگر باید توسط خود طبقه کارگر به دست آید؛ کارگران همه کشورها متحد شوید!" در يك كلام، این آن انقلابی ترین و جدیدترین چیزی بود که سهم مارکسیزم را در سیر تکامل تفکر بشر و تاریخ بیان می دارد، و به عنوان رادیکال ترین شکل برش از همه دکتربین های پیشین به شمار می آید.

برای فهم ریشه های سوسیالیزم تخیلی، تکامل و عیوب آن، باید جوهر طبقاتی آن توضیح داده شود. سوسیالیزم تخیلی نمایانگر سیمای ایدئولوژیک شورشی بود علیه جامعه طبقاتی و نابرابری اجتماعی که توسط طبقات اجتماعی پیشا-پرولتاری انجام می گرفت. طبقاتی که به اندازه کافی از نیروی اقتصادی مادی و همبستگی اجتماعی، جهت تضمین پیروزی نهایی برای رسیدن به جامعه ای بدون مالکیت خصوصی، برخوردار نبودند.

به علاوه، جامعه طبقاتی تنها در سطح انتقاد ایدئولوژیک به مبارزه طلبیده نشده بود، بلکه عمدتاً در عمل، چنان چه پیش از این اشاره کردیم، از طریق شورش های ادواری توسط استثمارشوندگان و سرکوب شدگان. این ها جنبش های پراکنده ای که از سوی دسته جات کوچک به راه انداخته می شد نبودند. آن ها جنبش های توده ای قدرتمندی بودند که هزاران هزار نفر و در مقاطعی میلیون ها نفر را در صفوف خود سازمان داده بودند و در مواقعی به پیروزی هایی دست یافتند. اما سرنوشت این پیروزی ها بازگوکننده بسیاری از مسائل است. علیرغم تمام رشادت، تعهد، ایده آلیزم و داشتن نگرشی اجتماعی که از خصوصیات بارز بسیاری از این جنبش ها بود، آن ها تنها از این لحاظ که نتوانستند به برقراری جامعه ای بی طبقه و پایدار نائل آیند، شکست خورده به شمار می آیند. آن ها پس از حفظ قدرت برای چند سال در دست خود یا آن را به دشمنان پس دادند (مثل هاسیست ها در تایور و غیره) و یا در روند حفظ قدرت، خود مسبب برقراری دو باره رژیم طبقاتی، که به لحاظ پایه ای با رژیم هایی که سرنگون کرده بودند تفاوتی نداشت، شدند (مثل خاندان «تانگ و هن» در چین).

مورد مشخص تر «دان» و «کاسک ها»ی «کریما» هستند که اصل آن ها از سرف های فراری بودند که آزادی خود را دوباره به دست آورده و به تشکیل دوباره جوامع قبیله ای و مستقلی پرداختند و به شدت در مقابل تلاش های تزار برای به انقیاد درآوردن آن ها مقاومت کردند. با این وجود در نهایت خود به ابزار تزاریزم در سرکوب و به انقیاد درآوردن جوامع قبیله ای قفقازی و سیبری ای، تبدیل گردیدند.

شکست تاریخی همه این شورش های برابرطلب توسط مارکس و انگلس بر مبنای تفسیر ماتریالیستی از تاریخ توضیح داده شده است. در شرایط مشخصی که این شورش ها صورت گرفت، تکامل ناقص نیروهای مولده تنها راه گشای دو آلترناتیو بود: یا "فقر همگانی" که با اولین رونق اقتصادی به پایان می رسید؛ و یا جایگزینی

يك طبقه ممتاز و مالك با طبقه ديگر. تنها گسترش نيروهاي مولده توسط سرمايه داري بود كه براي اولين بار امكان مادي برقراري جامعه اي بي طبقه و پايدار، نه برمبناي فقر، بلكه برمبناي وفور مادي (اشياء نيازهاي اوليه) را مهيا ساخت.

بنابراين عيوب و نواقص سوسياليزم تخيلي در تحليل نهايي در نارسايي شرايط مادي (اقتصادي و اجتماعي)، كه تحت آن طبقات سرکوب شده پرولتري مبارزات شان را براي رسيدن به جامعه بي طبقه به پيش مي بردند، انعكاس مي يابد. و در نهايت لقب "تخيلي" را نبايد به هدفی كه اين سوسياليست ها بدنبال آن بودند داد، بلكه آن را بايد به شرايطي اطلاق كرد كه تحت آن براي رسيدن به هدف خود عمل مي كردند.

آيا اين بدین معنی است كه ماترياليزم تاريخي شورش هاي استثمارشدگان و جنبش هاي طبقات پيشا- پرولتري در گذشته را مردود مي شمارد، و يا آيا آن ها را در بهترين حالت، چون تخيلي بودند، يعني از برقراري جامعه اي بي طبقه و پايدار عاجز بودند، بي خاصيت مي نامد؟

چنين برخورد مكانيكي "ماركسيزم" عاميانه به هيچ وجه با اعتقادات ماركس و انگلس همخواني ندارد. حقيقتي كه توسط بسياري از منتقدين ماركسيزم پذيرفته شده است. منتقديني كه مدعي هستند اين مسأله به تناقض بين ماركس و انگلس به عنوان "دانشمندان" و ماركس و انگلس به عنوان "معلمين اخلاقي كه به انقلاب عشق مي ورزيدند"، انجاميده است. در واقع، هيچ تناقضی بين حمايت بدون قيد و شرطي كه ماركس و انگلس از «اسپارتاكوس»، «توماس مونزر»، «بابوف» و «تاي پينگز» و پذيرفتن عدم امكان پيروزي نهايي اين جنبش هاي انقلابي، وجود ندارد.

در وهله نخست، تنها نگرش شديداً کوتاه نگر روشنفكري بر اين اعتقاد خواهد بود كه تنها كسب قدرت بر تاريخ بشر تأثير مي گذارد. در صورتی كه حتا انقلابات شكست خورده هم به تغيير جهت تاريخ منجر گرديده اند. هنگامي كه اهداف اين انقلابات با

ملزومات تاریخی، به ویژه ملزومات اقتصادی، و منافع اکثریت جامعه مرتبط گردید، این انقلابات شکست خورده موفق شدند اجرای اهداف خود را به پیروزمندان تحمیل کنند. الغاء برده داری عهد باستان علیرغم شکست شورش برده ها، و اتحاد آلمان علیرغم شکست انقلاب ۱۸۴۸ دو مثال برجسته در این رابطه هستند.

به علاوه، شورش های توده ای و انقلابات مردمی به نداها و به ایده ها- و در نتیجه به چشم انداز رسیدن به جامعه ای بی طبقه و مساوات طلب- پژواک بیشتری می بخشد تا صرف تبلیغات شفاهی و کتبی در این راستا. حتا وقتی این انقلابات مردمی به شکست انجامید، میراث سوسیالیستی بشریت غنای بیشتری به خود گرفت. به درجه ای که حتا کوشش فیلسوفان و بشر دوستان در گذشته نتوانست بدان سطح دست یابد. بدون این شورش ها و انقلابات تکامل سوسیالیزم تخیلی به سوسیالیزم علمی و ارتقاء آگاهی طبقاتی پرولتاریا برای دورانی طولانی به تأخیر می افتاد.

و بالاخره، وظیفه ی که امروز در مقابل پرولتاریای مدرن قرار دارد مشکل ترین وظیفه ای است که تاکنون در مقابل هر یک از طبقات اجتماعی در طول تاریخ وجود داشته است: ساختمان جامعه ای نوین، بدون داشتن هیچ گونه تجربه قبلی استفاده از قدرت اقتصادی، سیاسی و یا فرهنگی و ایدئولوژیک. رسیدن به این هدف حتا مشکل تر خواهد بود اگر مبارزه رهایی بخش بشریت زحمتکش پرولتاریا به عنوان وارث قانونی قرن ها مبارزه رهایی بخش بشریت زحمتکش درک نشود. مبارزه ای که نه تنها بسیاری از مبارزین پیروزمند، بلکه بسیاری از پیشرفت های اجتماعی را از خود باقی گذاشت.

در تحلیل نهایی آن چه به استحکام پایه و اساس درک مارکس و انگلس از انقلابات گذشته و سوسیالیزم تخیلی منجر گردید همانا مفهوم حرکت تاریخ بود که نه به شکل خطی، صرفاً اقتصادی و مکانیکی، بلکه به شکل پیچیده و دیالکتیکی درک می شد. این تفسیر اشاره بر تعهدی اخلاقی دارد.

حقیقت این است که استثمرشدگان و سرکوب شدگان، علیرغم آن چه نظرپردازان ممکن است فکر کنند و یا "آموزگاران" شانس پیروزی آنان را پیش بینی کنند، همیشه علیه وضعیت غیرقابل تحمل خود طغیان کرده و می کنند و خواهند کرد. وظیفه هر سوسیالیستی، هر زن و مردی که به بشریت عشق می ورزد این است که در کنار آن ها مبارزه کند و برای روشنی بخشیدن به منافع آنان بیشترین تلاش خود را انجام داده و شانس پیروزی آنان را ارتقاء دهد.

هیچ چیز رومانتیکی در مورد این تعهد وجود ندارد. تنها آلترناتیو دیگر این خواهد بود که استثمار و سرکوب را به عنوان زیان کمتر نسبت به تلاش های رهایی بخش قربانیان آنها، تحمل کنیم.

استحاله فعالیت انقلابی و تشکیلاتی پرولتاریا

تحول تدریجی متعاقب سوسیالیزم تخیلی تحت نفوذ سه شخصیت، به عنوان آغازگران مرحله انتقال از فعالیت های بشر دوستی و تبلیغ گرای پیشا- پرولتری به عمل پرولتری، به مفهوم واقعی کلمه، قرار گرفت. «ویلهم ویتلینگ»، «ژوزف پیر پرودون»، «اوگوست بلانکی». پرودون در سطر بندی مستقیم سوسیالیزم تخیلی قرار گرفت؛ ویتلینگ تا حدودی با آن (سوسیالیزم تخیلی) همگام شد، اما به سنت انقلابی ای که از انقلابات فرانسه و آمریکا بجای مانده بود نزدیکتر بود. از میان این سه نفر بلانکی از همه به سنن انقلابی نزدیکتر بود.

خرده بورژوازی ژاکوبین ها، چپ افراطی پیشا- پرولتری که عمدتاً در سام آدامز و توماس پین در آمریکا، و گراشس بابوف در فرانسه مشاهده می شد، نتیجه دو انقلاب عظیم قرن هیجدهم بود. چپ افراطی چنان سازمان انقلابی ای را ایجاد کرده بود که قادر بود فعالیت سیاسی ی دراز مدتی را، فرای پیروزی های اصلی انقلابی تداوم بخشد.

تهییج توماس پین و پیروان او متعاقباً به ایجاد «انجمن مکاتبات لندن» به رهبری توماس هاردی و بسیاری از انجمن‌های مشابه در دیگر نقاط بریتانیا منجر گشت. از جمله مشهورترین این انجمن‌ها می‌توان به «ایرلندی‌های متحد» به رهبری ولف تون در ایرلند اشاره کرد. با وجود اینکه «انجمن مکاتبات لندن» نهادی کاملاً قانونی بود، «ایرلندی‌های متحد» و دیگر گروه‌های خارج از لندن به سازماندهی خود در اتحادیه‌های مخفی پرداختند. با این حال آن‌ها از چارچوب مشابه‌ای پیروی می‌کردند که در آن مطالبات اصلی ماهیتی سیاسی-دموکراتیک داشت (بدست آوردن حق رأی همگانی برای انجمن مکاتبات لندن؛ و حق همگانی و رهایی ملی برای ایرلندی‌های متحد). علیرغم مساعد بودن مطالبات اقتصادی آنان برای طبقات زحمتکش، این مطالبات هرگز، از حریم رفرم کردن جامعه بورژوازی فراتر نرفتند.

برعکس، برای رهبر جریان «توطئه برابرها» (Conspiracy of Equal) بابوف، و رفقای او تنها به دست آوردن آزادی‌های دمکراتیک مطرح نبود، مسأله بر سر کسب قدرت سیاسی بود. به علاوه، آن‌ها رسیدن به یک سری اهداف جمعی‌ای که در جهت ارضاء مطالبات اقتصادی و اجتماعی فقیرترین و تهی‌دست‌ترین اقشار استثمار شده جمعیت، و در رأس آن‌ها پیشا-پرولترها (شبه پرولترها) و پرولتاریای نوظهور، بود را در دستور کار خود قرار داده بودند. با این حال، این سازمان‌های انقلابی مستقلاً از درون روند خود سازمان یافته‌مزدبگیران، به مفهوم درست کلمه، بیرون آمدند.

در حالی که در سال ۱۷۹۷ بابوفیست‌ها سعی در کسب قدرت از طریق کودتا داشتند، ترمیدوری ضدانقلابی در حال شکل‌گیری بود. آن‌ها (بابوفیست‌ها) به وسیله ابزار سرکوب در هم کوبیده شدند. خود بابوف اعدام شد. پس از آن یکی از بازماندگان جریان «توطئه برابرها»، «بوناروتی» تلاش کرد تا تدوام اصول انقلابی بابوف و طرح‌های او را در جریان «انجمن فصل‌ها» ادامه دهد. این اتحادیه در پاریس در

سرنگونی دودمان «بوربن» در اوایل دهه ۱۸۳۰ ظاهر گردید. «اوگوست بلانکی» رهبر تام‌الاختیار این جریان بود.

بلانکی یکی از بزرگترین انقلابیون فرانسوی قرن نوزدهم بود. او به عنوان سمبل عزم راسخ، شجاعت، صداقت و اطمینان، تجلی گر آمال و آرزوی فرانسوی ها، به ویژه پرولتاریای پاریس بود. او بارها سعی کرد که از طریق يك سری کودتا به کسب قدرت نایل گردد. بارها دستگیر شد- بیش از ۲۰ سال از عمر خود را در زندان بسر برد- اما، موفق شد تداوم سازمان مخفی خود را حفظ کند. موقعی که کمون پاریس در مارس ۱۸۷۱ بوقوع پیوست او در زندانی بسر می برد که در منطقه تحت کنترل حکومت ضدانقلابی «تی یر» قرار داشت. همه و منجمله مارکس، بلانکی را به عنوان رهبر طبیعی کمون، جایی که پیروان او اقلیتی را حول «ویلانت» تشکیل داده بودند، به حساب می آوردند. حکومت انقلابی مستقر در پاریس پیشنهاد کرد که بلانکی از زندان آزاد شود، تا در مقابل، آن ها تمام گروگان های کمون، و از جمله اسقف اعظم پاریس را آزاد کنند. اما تیرها این پیشنهاد را رد کردند. آن ها با این عمل دامنه وحشت خود از پتانسیل رهبری و تشکیلات انقلابی و تأثیر سیاسی آن بر نتیجه جنگ داخلی، را به نمایش گذاشتند. جریان بلانکیست ها و جریان مارکسیست ها در طول دهه های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ در هم ادغام شدند و بخشی از روند ایجاد يك حزب کارگران انقلابی توده ای در فرانسه را تشکیل دادند.

برعکس بلانکی، ویلهلم ویتلینگ کارگر خودآگاهی بود که نه تنها از طریق مطالعه، بلکه از طریق تجربه شخصی وضعیت پرولتاریا و لمس آن با پوست- و خون- خود، به نتایج کمونیستی و انقلابی رسید. در آن زمان برخی از کارگران ماهر آلمانی که به دلیل ماهیت شغلی خود مجبور بودند بین کشورهای اروپایی مسافرت کنند، به اولین دسته از پرولتراهایی تبدیل شدند که چشم انداز محلی گرایي و تعاونی گرایي اولین ائتشار پرولتاری کشورهای خود را پشت سرگذاشتند. در سال ۱۸۳۴، برخی از آنان موفق شدند «اتحادیه outcast» (تحت نفوذ انجمن بلانکیستی فصل ها) را در پاریس

ایجاد کنند. انجمن مخفی ای که از درون آن «اتحادیه عدالت» به رهبری ویتلینگ در سال ۱۸۳۸ سربرون آورد. اتحادیه عدالت برنامه کمونیستی تخیلی ای بنام "بشریت به مثابه آن چه هست و آن چه باید باشد" را پذیرفت.

این انجمن مخفی، پس از اینکه روش ها و نقشه های توطئه گرایانه بلانکیست ها در سال ۱۸۳۹ با شکست روبرو شد، طرح های مبهم خود، در راستای مبارزه برای کسب قدرت، را رها کرد و به جای آن جهت خود را، به طرف اهداف تعاونی های کمونیستی و مستعمراتی (تحت نفوذ ایده های رابرت اونن و اتیین کابت) قرار داد. اما جنبش بابوفیست ها در فرانسه، «اتحادیه عدالت» سنت تشکیلات انقلابی مخفی در آلمان را حفظ کرد.

اتحادیه عدالت در سال ۱۸۴۷ نام خود را به «اتحادیه کمونیست» تغییر داد. و این در زمانی بود که مارکس و انگلس رسماً به آن پیوستند. (کمیته مکاتبات کمونیستی که در اوایل سال ۱۸۴۶ توسط مارکس و انگلس در بروکسل ایجاد شده بود از همان ابتدای تأسیس اتحادیه عدالت، روابط نزدیکی با آن برقرار کرده بود).

انقلابیون بلانکیست، بابوفیست ها و تشکیلات های آلمان به عنوان حلقه زنجیری ضروری، از انقلابات بورژوایی قرن شانزدهم، هفدهم و هیجدهم تا عمل انقلابی پرولتاریا در قرن نوزدهم و بیستم، خود را نمایان ساختند.

دستاوردهای اساسی آنان عبارت بود از:

۱- درک نیاز به عمل سیاسی برای کسب قدرت. درکی که از تجربه آنان از درس های اساسی انقلابات بورژوایی و شاید حتی همه انقلابات تاریخ به دست آمد. این درس ها اما، از سوی همه آموخته نشد. این درس ها، به شکل گسترده ای، نه از سوی هواداران سوسیالیزم و نه از سوی طبقه کارگر مزدبگیر جدید درک و هضم نشدند. بلکه کاملاً بر عکس، جو غیرسیاسی بر هر دو این اجتماعات حاکم گردیده بود و تداوم پیدا کرد. چه در نتیجه بدبینی و تنفر از بورژوازی سنتی، و چه در نتیجه عمل سیاسی خرده بورژوازی ("کارگران همیشه در نهایت از طرف سیاست و

سیاستمداران نیرنگ خواهند خورد") و چه در نتیجه بیلان هر چند روشن اما غیرکامل انقلابات معاصر. در واقع تا آن جا که به طبقه کارگر مربوط می شد این انقلابات همه منجر به جایگزینی يك دسته از استثمارکنندگان با دسته ای دیگر گشته بود. و به هیچ وجه منجر به رهایی واقعی نشده بود بنابراین سوسیالیست های تخیلی و کارگران در راستای خودسازماندهی به این نتیجه رسیدند که عمل سیاسی پرنیرنگ و بی فایده بود. تمام سعی و کوشش را باید روی رهایی اقتصادی متمرکز کرد. نوع تشکیلات باید با هدف هماهنگ گردد.

برعکس، بابوف، بلانکی و ویتلینگ، هر چند به میزان متفاوتی، فهمیده بودند که قدرت سیاسی نقش کلیدی در استحکام استثمار تحمیل شده به پرولتاریا و پیشا- پرولتارها دارد. به این دلیل آنان از عمل سیاسی نوین، نوع انقلابی پرولتری، با دید سرنگونی دولت بورژوایی، دفاع می کردند. آن ها شکل تشکیلات خود را با اهدافی که در مقابل خود گذاشته بودند وقف دادند.

۲- دفاع از يك تشکیلات پیشتاز انقلابی. بابوف، بلانکی و ویتلینگ با درکی تیز از قدرت و پتانسیل ابزار سرکوب بورژوازی و پتانسیل ضدانقلابی آن به این اعتقاد رسیدند که تنها از طریق انقلابیون متشکل در هسته های پرانگیزه، آب دیده و دارای دیسپلین می توان این دشمن پر قدرت را سرنگون کرد. آن ها بر این باور بودند که درس های اساسی شکست "Estate چهارم" در انقلاب فرانسه و عواقب پس از انقلاب ۱۸۳۰، بیهودگی انقلابات خلقی ای که به قول معروف محکوم به شکست بودند، نبود. بلکه، دلیل این شکست اجتناب ناپذیر بودن شکست طبقات زحمتکش در صورت خیزش آنان در برابر ثروتمندان، بدون داشتن يك رهبری و تشکیلات آهنین بود. آن ها متقاعد شده بودند که طبقات زحمتکش در صورتی می توانستند در تقابلات انقلابی آتی پیروزمند گردند که از سوی چنین اقلیتی که کاملاً آماده انجام وظایف تاریخی خود بود، رهبری شوند. در این معنا، بابوف، و بطور مشخص تر بلانکی، از طلایه داران مفهوم حزب لنینی "انقلابیون حرفه ای" بودند.

۳- دفاع از سنن انقلابی و تداوم آن. در حالی که ترمیدور، کنسولگر و امپراتور بدنبال دستاوردهای عظیم انقلاب ۱۷۸۹ و ۱۷۹۳ فرانسه آمدند، توده های مردمی و روشنفکران مترقی یأس و ناامیدی گسترده ای را به نمایش گذاشتند. پدیده ای که می توان تا حدودی آنرا با وضعیتی که بدنبال موج توهم و بدبینی و "دوباره خصوصی سازی" پس از شکست انقلابات ۱۸۵۰-۱۸۴۸ بوجود آمد؛ وضعیتی که پس از آشکار شدن دامنه و مفهوم ترمیدور در اتحاد شوروی در سال های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ پدیدار آمد؛ و بالاخره وقتی که امیدهای انقلاب در اروپا در سال های ۱۹۷۶-۱۹۷۵ افول کرد. برخی از بارزترین روشنفکران آن زمان هم چون فیلسوف آلمانی «کانت» و شاعر انگلیسی «ویلیام وردسورت» تا آن زمان که با علاقه مندی بسیاری از انقلاب دفاع می کردند، به مخالفین ارتجاعی انقلاب تبدیل شدند. به هرحال استثنائاتی نیز وجود داشت. برای مثال شاعر انگلیسی «پرسی شلی» تا به آخر انقلابی ای متقاعد شده باقی ماند.

این موج ارتجاع ایدئولوژیک بطور کلی باعث شد که دمکرات های رادیکال درگیر در فعالیت سیاسی و مزدبگیران درگیر در فعالیت اتحادیه ای، به اتخاذ شیوه های صرفاً قانونی و رفرمیستی (تدریج گرا) در عمل و نوع تشکیلات، رجعت کنند.

در مقابل این موج پذیرش و تسلیم در برابر ایدئولوژی طبقه حاکم، اولین هسته های انقلابی پیشا- پرولتری و پرولتری به حفظ سنن انقلابی قرن هیجدهم، (پس از دقیق ترین بررسی و بازبینی انتقادی ای که می توان از انقلابیون آن زمان توقع داشت) پرداختند. این تداوم سنن انقلابی راه را برای سر بر آوردن سنت ها و مفاهیم انقلابی نوین و اساساً پرولتری، بر پایه انقلاب ۱۸۴۸، هموار ساخت.

با وجود این، در کنار تمام نکات برجسته بابوف، بلانکی، و ویتلینگ باید به عیوب طرح های انقلابی آنان نیز اشاره کرد:

۱- تصور آنان از مبارزه برای کسب قدرت سیاسی براین پایه بود که این مبارزه اساساً از سوی اقلیتی کوچک در جامعه و یا حتا از سوی طبقات خلقی نشأت می یافت.

این تصور به طور اجتناب ناپذیری به عمل انقلابی کاراکنتری خشونت آمیز و توطئه گرایانه می بخشد. روندی که در آن "تکنیک کودتا" از عمل توده ای سیاسی مهم تر جلوتر می شد. از آن جا که توانایی يك گروه كوچك توطئه گر برای از میان برداشتن ابزارهای سرکوبگری هم چون دولت فرانسه و پروس به يك ضربه، از عهده آن گروه خارج بود، بنابر این مبارزه به خود سیمایی توطئه گرایانه و تخیلی گرفته بود.

۲- بنابراین سازمان انقلابی ای که برای این نوع فعالیت سیاسی وجود داشت لزوماً بایستی مخفی و متشکل از زبندگان باشد. زبندگانی که محصول انتخابی سخت از میان همه فعالین انقلابی بودند. و چنان تشکیلات محکمی که تنها عده معدودی قادر به ادامه فعالیت برای دوره ای طولانی در آن بودند. جوهر بسته بودن سازمان انقلابی و روند رشد یابنده به طرف عملیات توطئه گرایانه همواره گرایش به سوی پیوند با جنبش وسیع خودبخودی، مبارزه طبقاتی اقتصادی و غیره، را تضعیف می کرد.

۳- فعالیت های تشکیلاتی اساساً مخفی و شورش گرایانه، این انقلابیون را به درک ممتاز و مستبدانه مفهوم دولت، دولتی که قرار بود محصول پیروزی انقلاب باشد، رساند. این دولت جدید در خدمت مردم و برای مردم بود، اما قدرت مستقیماً از سوی مردم اعمال نمی شد. (ویتلینگ که از بلانکی بیشتر به سوی پرولتاریا گرایش داشت در مورد این درک از دولت بیشتر احتیاط می کرد) اما این جا هم پیوند با جنبش رهایی بخش واقعی مزدبگیران بطور کامل برقرار نشده بود.

۴- انقلابیونی که در این راستا حرکت می کردند، اهداف اجتماعی و اقتصادی ای که قرار بود از طریق انقلاب بدانها دست یافت را در واژه های بسیار مبهم (به ویژه بلانکی) و یا تخیلی (در مورد ویتلینگ) بیان می داشتند. زیرا آنان از اطلاعات و معلومات اقتصادی کافی برخوردار نبودند؛ و مهم تر از هم، آن ها نتوانستند به يك تجزیه و تحلیل کافی از جوهر تناقضات سرمایه داری برسند. در این مورد، بابوف،

بلانکی و ویتلینگ حتا به سطح سوسیالیست های تخیلی و بی پرواترین اقتصاددانان پس از «ریکاردو» هم نرسیدند.

در تحلیل نهایی، این ضعف ها و غفلت های اولین هسته های انقلابیون پیشا- پرولتری و پرولتری را می توان از طریق ماهیت اجتماع و محیطی که در آن رشد کردند، توضیح داد. این ها تشکلاتی بودند که از درون جامعه پیشا- صنعتی، صنعتگر و پرولتاریای (مانوفاکتور) سر برون آورده و هنوز قادر به تعمیم دادن، و حتا در مواردی، فهم اولین تجربیات واقعی مبارزه توده ای و تشکیلاتی پرولتاریای صنعتی نبودند. در واقع آنان تلاش می کردند که سنت ژاکوبینی خرده بورژوایی انقلاب کبیر قرن هجدهم و تجربه تشکیلاتی پرولتاریای پیشا- صنعتی را در هم ادغام کنند. و از این رو نمی توانستند جمع بندی ای از اولین تجربه انقلابی خود پرولتاریای صنعتی داشته باشند.

مارکس و انگلس باید به جایگزینی این ضعف ها بطور سیستماتیک می پرداختند و مفاهیم خود را از سازمان و فعالیت انقلابی پرولتاریا توضیح می دادند. آن ها از طریق استخراج درس هایی از انقلاب ۱۸۵۰-۱۸۴۸ به تکامل مفهوم مشخصی از انقلاب پرولتری پرداختند.

۱- فعالیت سیاسی انقلابی- یعنی مبارزه برای کسب قدرت- اساساً به عنوان محصول فعالیت توده های وسیع مزدبگیر، به ویژه پرولتاریا، و متحدین مستقیم آن مفهوم گردید. پتانسیل اقتصادی مزدبگیران حائز اهمیت زیادی بود. ازدیاد کمی آن ها تا درجه تبدیل شدن به اکثریت جامعه به عنوان یکی از اساسی ترین شروط دست یافتن به پیروزی ابدی انقلاب به شمار می آمد.

۲- به این دلیل، سازمان سیاسی قانونی- سازماندهی پرولتاریا به عنوان یک حزب سیاسی مستقل از دمکراسی بورژوایی و خرده بورژوایی- برای پیروزی انقلاب امری حیاتی بود. از تشکیلات انجمن های مخفی دست کشیده شد. به جز تحت شرایط اختناق

و سرکوب، و حتا در آن شرایط هم تنها برای تداوم فعالیت و نه به عنوان ابزار کسب قدرت. توطئه گری قاطعانه محکوم گردید.

۳- طرح خود سازمان یابی پرولتاریا بلافاصله برای آماده کردن آن جهت اعمال قدرت، کسب قدرت و در واقع اعمال آن در نهایت، به عنوان اولویتی مهم مطرح گردید. ممتازگرایی و اتوریته گرایی همراه با درک "ابزار"ی مفهوم دولت نفی گردید. در حالی که بابوف و بلانکی از يك دولت مقتدر (سنت ژاکوبینی) دفاع می کردند، مارکس و انگلس، تحت نفوذ انقلاب ۱۸۵۰-۱۸۴۸ و به ویژه کمون پاریس، به دفاع از ایده داغان کردن ماشین دولتی و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا- مفهومی که بلانکی آن را آغاز کرد- به عنوان دولتی که در فردای تولد خود رو به زوال می گذارد، پرداختند.

۴- مارکس و انگلس به شکل منسجمی رهایی سیاسی (انقلاب سیاسی) را با رهایی اقتصادی و اجتماعی در هم آمیختند. آن ها از همان مقطع مانیفست کمونیست برنامه انقلابی کسب قدرت را به سلسله انتقالات اقتصادی و اجتماعی پیوند زدند. انتقالی که اجازه می داد تولیدکنندگان خود را از زنجیرهای شرایط پرولتری رها سازند، و از شرایط مادی ای که از ملزومات اعمال قدرت و تکامل همه پتانسیل های انفرادی آنان بود، بهره ببرند. قبل از دست یابی به چنین شرایط اجتماعی و اقتصادی ای، ظهور يك جامعه واقعا بی طبقه تنها به عنوان تخیلی بیش باقی نخواهد ماند.

توانایی مارکس و انگلس در فرا رفتن از مفاهیم انقلابی اولین هسته های پرولتری پیشا- صنعتی تنها محصول تجربه وسیع انقلابی و درک عمیق تر از دینامیزم جامعه بورژوایی و شرایط پیروزی سوسیالیزم، یعنی پیشروی هایی که دستاورد ماتریالیزم تاریخی است، نبود. بلکه، این مسأله تطابق آشکاری با منافع طبقاتی پرولتاریا داشت. منافی که ابرازکننده چشم انداز مشخص این طبقه بودند.

پیوند جنبش واقعی کارگران و سوسیالیسم علمی

سازماندهی توده ای کارگران توسط خود کارگران از بریتانیا، مهد انقلاب صنعتی و صنایع بزرگ، آغاز گردید. قدمت آن به نیمه دوم قرن هجده، زمانی که پرولتاریای انگلیس عمدتاً در کارخانه های مانوفاکتور و مؤسسات کشاورزی مشغول بکار بود، بر می گردد.

شکل اصلی سازمان یافته آن «انجمن صنعتگران / کارگران ماهر» بود. (عمدتاً انجمن های خیراندیشی؛ در فرانسه Compagnonnages^{۱۳}) که به شکل پلی بین بنگاه های شبه فنودالی و اتحادیه های کارگری مدرن، عمل می کردند. چشم انداز محدود و مسائل مورد توجه آن ها، محلی بودن و بنگاه گرایی آن ها انعکاس گذشته آن ها بود. اما شکلی اصلی مبارزه آن ها، آینده آن ها را از قیل نشان می داد. اعتصاب و حرکات علیه اعتصاب شکن ها، همبستگی استوار، کوشش برای به دست آوردن حداقلی از قدرت مالی برای دفاع از خود، برخورداری هر چه بیشتر از موقعیتی دمکراتیک و چشم انداز که در برگزاری مجامع مشاهده می شد، انتخاب رهبران خود، تشکیل کمیته ها، کنترل مالی و صندوق مالی و غیره. کارفرمایان انگلیسی از این انجمن ها و اعتصابات وحشت داشتند. وحشت آنان آمیخته ای بود از ماهیت سیاسی پرتلاطم دوره ای که در طی آن جنگ های منفور علیه انقلاب فرانسه و گسترش نفوذ انجمن های هوادار ژاکوبین، هم چون «انجمن مکاتبات لندن»، در حال وقوع بود. بنابراین، این کارفرمایان در سال ۱۷۹۹ لایحه ای به تصویب رساندند که بر مبنای آن تجمع کارگران ممنوع اعلام گردید. در فرانسه ممنوعیت مشابه ای در سال ۱۷۹۱ Chapelier Law اعلام گردید. قانونی که ماهیت بورژوازی انقلاب فرانسه را تأیید می کرد.

^{۱۳} - انجمن کارگران ماهر، در ابتدا هم سطح بنگاه های استادکاران هم حرفه کارگران ماهر بود. در اوایل قرن ۱۹ در فرانسه بسیاری از این کارگران ماهر برای کارفرمایانی که لزوماً در صنف آنان نبودند کار می کردند.

اتخاذ «قانون تجمعات» مانع سازمان یابی پرولتاریای جوان انگلیس شد، اما مانع متوقف کردن آن نشد. تلاش برای سازمان یابی به شکل مخفی ادامه پیدا کرد و مبارزه برای دفاع از منافع مادی کارگران به خود کاراكتری خشونت آمیزتر گرفت. این مسأله ابتدا در جنبش «لودایت» (Luddite) (۱۸۱۲-۱۸۱۱) که مرکز آن در منطقه «ناتینگهم شایر» (یکی از استان های انگلستان) قرار داشت، ظاهر گردید. این جنبش به شکل قابل توجهی سازماندهی شده بود و تقریباً غیرقابل نفوذ از سوی پلیس مخفی، جاسوسان و یا اعتصاب شکن ها بود. برخلاف اسطوره ای که دشمن طبقاتی پخش کرده، جنبش به هیچ وجه به لحاظ اصولی علیه ماشین های تولیدی نبود.

هدف اصلی فعالیت آن ها محو ماشین های تولیدی از کارخانجات نساجی نبود، بلکه هدف آن ها ارتقاء دستمزدها، مبارزه علیه افزایش هزینه های زندگی و بیکاری و دیگر اهداف کلاسیک اولین اتحادیه های کارگری بود. تاکتیک از کاراندازی ماشین های نساجی به این خاطر مورد استفاده قرار گرفت، زیرا در آن زمان کارگران هنوز مجبور بودند ماشین های تولیدی خود را از کارفرمایان اجاره کنند و آن ها در خانه های خود به کار گیرند. تحت آن شرایط، کارگران بر این عقیده بودند که در صورتی که ابزار تولید را از کار بیاندازند موفق خواهند شد به اعتصابات جنبه ی سراسری بدهند. بورژوازی انگلیس چنان از کارگران "ماشین شکن" می ترسیدند که در آخر مجبور شدند لایحه ای تصویب کنند که بر طبق آن مجازات این "جنایت" اعدام بود.

پس از سرنگونی ناپلئون و برقراری صلح، دوره های طولانی از کساد اقتصادی در انگلیس آغاز گردید. این کساد به بیکار شدن صدها هزار کارگر و پائین آمدن سطح دستمزدها انجامید و باعث وقوع شورش های گرسنگان شد. در حالی که این شورش ها با از سرگیری آژیتاسیون برای به دست آوردن حق رأی همگانی ادغام می گردید، بورژوازی به گسترش حرکات سرکوب گرانه خود پرداخت. تظاهرات عظیمی که قرار بود در منطقه «پیترفیلدز»، (نزدیک منچستر- انگلستان) در سال ۱۸۱۹ برگزار گردد توسط دوک «ولینگتون»، سردار پیروز جنگ «واترلو»

به خون کشیده شد. این سرکوب باعث گردید که اعلامیه نویسان رادیکال آن زمان به این سرکوب عنوان "قتل عام پیترو" را بدهند. بسیاری از تاریخ نویسان این قتل عام را جرعه ای می دانند که به پیدایش جنبش کارگری مدرن در انگلستان منجر گردید.

از آن مقطع به بعد جنبش بر مبنای دو سطح از مسیر مبارزه به پیش رفت. از یک سو، اتحادیه های کارگری مخفی و نیمه مخفی و اعتصابات افزایش یافت و فشار برای لغو ممنوعیت قانون تجمعات که شامل برخی از کارفرمایان زیرک و باهوش هم می شد، به تدریج آغاز گردید. کارفرمایانی که به این درک رسیده بودند که اگر قرار است اعتصابات بوقوع بپیوندد بهتر است با نمایندگان قانونی و دارای اتوریته کارگران- کسانی که می شد روی خاتمه اعتصابات با آن ها مذاکراتی صورت داد- طرف شد تا اینکه اعتصابات برای مدت طولانی ای ادامه پیدا کنند. قانون ممنوعیت تجمعات بالاخره در سال ۱۸۲۵ لغو گردید. انجمن های حرفه ای کارگران به طور سیستماتیک عنوان اتحادیه های کارگران (اتحادیه های یک صنف) را از همان اوایل ۱۸۲۴ و ۱۸۲۵ به خود گرفتند. آن ها به سرعت از شکل محلی و شرکتی سابق خود خارج شدند.

از سوی دیگر، تبلیغاتی که برای به دست آوردن حق رأی همگانی توسط «ویلیام کوبت»^{۱۴} در سال های ۱۸۱۹-۱۸۱۵ آغاز گردیده بود و در مقطع قتل عام «پیترو» به حد کمال خود رسیده بود، دو باره توسط کمپین ۱۸۳۲-۱۸۳۰ احیاء گشت. این بار اما، به مطرح گردیدن لایحه رفرم ۱۸۳۲ منجر گردید، قانونی که پیش نویس آن توسط لیبرال ها جهت افزایش نمایندگان شهرها، تهیه شده بود. پس از عدم موفقیت لیبرال ها مبنی بر به دست آوردن موقعیت های بهتری در پارلمان، این تبلیغات به ایجاد اولین حزب توده ای کارگران، حزب چارتیست ها، منجر گردید. این جنبش تاکتیک جمع آوری امضاء در سطح توده ای را به عنوان ابزار اصلی مبارزه از تبلیغات

^{۱۴} - ویلیام کوبت (۱۸۳۵-۱۷۶۳)، رساله نویس انگلیسی، یکی از پیشروان جنبش چارتیست.

سال های ۱۸۱۹-۱۸۱۵ به عاریت گرفت. هدف این جنبش جمع آوری امضاء در جهت به تصویب رساندن منشوری برای به دست آوردن حق رأی همگانی بود. کمپین برای برگزاری تظاهرات ۱۵۰ هزار نفری در «گلاسگو- انگلستان» در پی اعلام موجودیت این جنبش در سال های ۱۸۳۸-۱۸۳۷ آغاز گردید. این شهر قبلاً به عنوان محل ائتلاف مبارزات اقتصادی و سیاسی طبقه کارگر در سال های ۱۸۲۰-۱۸۱۹، مقطعی که ۶۰ هزار تن از کارگران، عمدتاً معدنچیان، برای به دست آوردن حق رأی همگانی دست به اعتصاب زدند، شناخته می شد.

اولین تلاش ها برای سازمان یابی و شروع حرکات مستقل طبقه کارگر هم زمان در اروپا و آمریکا آغاز گردید. در آمریکا کارگران صنعتی برای اولین بار در تاریخ مبارزات خود حزب محلی کارگری خود را در فیلادلفیا در سال ۱۸۲۸ بوجود آوردند. در فرانسه اولین شورش کارگری، شورش «کانوتس» canuts نساج گران در «لیون» مرکز صنعت ابرایشم بافی فرانسه در سال ۱۸۳۱، بوقوع پیوست. کارگران برای چندین روز شهر را در کنترل خود داشتند. در آلمان شورش نساج گران «سیلسیا» که توسط شاعر بزرگ «هنریخ هاین» جاودانه گشت، در سال ۱۸۴۴ به وقوع پیوست.

در بلژیک، صنعتی ترین کشور قاره اروپا، کارگران کارخانه های آسیاب «ژنت» chent به تشکیل اتحادیه های کارگری در اوایل سال های ۱۸۱۵-۱۸۱۰ پرداختند. پس از انقلاب ۱۸۳۰ امضاءهای جمع آوری شده از سوی کارگران «ژنت» برای به رسمیت شناختن حق رأی همگانی، آزادی تجمعات، آزادی کامل مطبوعات و برقراری مالیات برارث، به پارلمان فرستاده شد. این مطالبات از سوی کارگران در «بروکسل» و «لیگ» حمایت شدند. در سال ۱۸۳۶ اولین جلسه سیاسی کارگران در بروکسل به ابتکار «ژاکوب کاتس» نویسنده اولین کتاب تعلیمات کارگران برگزار شد. این کتاب تأثیر بسزایی روی افکار نویسندگان جوان مانیفست کمونیست، که آن هم در بروکسل نوشته شد، گذاشت.

و بالاخره نباید پیدایش جریان «پرودون» را در میان فرقه های سوسیالیست های تخیلی از یاد برد. برخلاف دسته جات طرفدار «سنت سیمون»، «فوریه» و «اونن»، این جریان جریانی کاملاً کارگری بود. «پرودون»، مثل «ویتلینگ»، یک کارگر خودآموز بود. او که پس از پیشروان خود در صحنه تاریخ ظاهر گشته بود، سعی کرد، مثل مارکس و انگلس، درس هایی را که از فلسفه کلاسیک آلمانی و اقتصاد سیاسی انگلیس استخراج کرده بود را در غالب دکترین سوسیالیستی جای دهد. او اما این کار را بر مبنای معلوماتی غیرکافی و به شکل نازلی تلفیق یافته و کمبود پختگی علمی، انجام داد. دکترین او در تحلیل نهایی انعکاس وضعیت اجتماعی خاصی از صنایع و پیشا- پرولترهاى فرانسوی در آن مقطع بود.

او چنین می پنداشت که، مسأله بر سر رهایی کارگر- کارگر صنعتی از یوغ پول (سرمایه)، بدون از میان برداشتن تولید کالایی و رقابت، بود. نمونه تپیک توهم خرده بورژوازی. در حالی که پرودون به عنوان پدر ایده خود مدیریت کارگری شناخته می شود، سیستم او هم چنین به طور واضحی نشان دهنده برخی از راه حل های به بن بست رسیده مختص «سوسیالیزم بازاری» است. ما اکنون در وضعیتی هستیم که می توانیم شاهد نتایج اقتصادی چنین راه حل هایی در یوگسلاوی، پس از ۱۹۷۰ باشیم. از جمله ریسک های اقتصادی و اجتماعی ای که از پیشنهادات به بن بست رسیده اقتصادی او بوضوح به چشم می آیند می توان به: شقه شقه کردن طبقه کارگر به گروه هایی که به رقابت با یکدیگر می پردازند و درآمد پولی هر گروه وابسته به عملکرد آن در بازار است.

علیرغم تنوع زیاد آنها، تمام این کوشش های اولیه حرکات مستقل و سازماندهی کارگران و یا تولیدکنندگان مستقیم دارای چنان خصوصیات مشترکی بودند که آن ها را به عنوان مبتکرین اولیه واقعی جنبش کارگری مدرن معرفی می کند. بنابراین جنبش کارگری مدرن قبل از مارکس و انگلس و مستقل از فعالیت آنها، و هم چنین تمام فعالیت روشنفکران تبلیغ گر یا "تنوریسین های" (تخیلی) بوجود آمد. این جنبش

محصول مستقیم استثمار و فقری بود که کارگران تحت رژیم سرمایه داری تحمل می کنند، یعنی محصول مستقیم جامعه بورژوازی.

در "مسئول" این مبارزه طبقه کارگر کسی به جز طبقه استخدام کننده نیست، طبقه ای که بطور روزمره مبارزه طبقاتی دائمی و بی رحمانه ای را علیه مزدبگیران، با کمک سرمایه و دولت خود، به پیش می برد.

امتیاز بزرگ اولین حرکات و سازمان های مزدبگیران که در بالا به آن ها اشاره شد، همانا به دست آوردن استقلال طبقاتی، یعنی این درک که، کارگران به سازماندهی خود نیازمندند، سازماندهی ای جدا از رؤسای خود، چه بزرگ و چه کوچک، با چشم انداز دفاع از منافع خودشان، منافی که با منافع بورژوازی و خرده بورژوازی و از آن جمله رادیکال ترین جناح آن، متفاوت است. این مسأله باعث گردید که هزاران هزار کارگر به توانند به سطحی اولیه از آگاهی طبقاتی، دست یابند: آگاهی طبقاتی اتحادیه ای، آگاهی ای که وقتی توده ای و دائمی شود، باید به عنوان قدمی بزرگ به جلو، در مقایسه با عدم سازماندهی و تمیزه شدن موجودیت زندگی کارگران و کوشش های اولیه مقاومت آنان در نظر گرفته شود.

و در نهایت، این کوشش های اولیه طبقه کارگر، یعنی، عمل دسته جمعی و سازمان یابی دائمی، خطوط، اصلی اشکال مبارزه آن ها را ترسیم داشت، مبارزه ای که نشانگر مبارزه طبقاتی در سراسر جهان تا به امروز بوده است: اعتصابات و اشکال سازماندهی ای که متضمن موفقیت آنان بود (بوجود آوردن کمک های دو جانبه و منابع مالی جهت تأمین مبارزه، اعتصابات، تبلیغ، عکس العمل علیه اعتصاب شکنان، آموزش برای همبستگی دسته جمعی و غیره)؛ تظاهرات های توده ای و حرکات دسته جمعی؛ جلسات عمومی و گردهم آیی ها؛ توزیع وسیع روزنامه (در انگلستان ویلیام کوبت، یکی از اولین تبلیغ گران طبقه کارگر و پیشروان چارتیزم، ۲۰۰ هزار نسخه از یک شماره ویژه روزنامه خود، ثبت سیاسی، که شامل «نامه به کارگران و

مزدبگیران» بود را در سال ۱۸۱۶ توزیع کرد؛ استشهاد و فرم های گوناگون تبلیغاتی برای حق رأی همگانی، عمومیت بخشیدن به حقوق دموکراتیک و غیره. با این وجود، تمام این ابزار عمل های مستقل طبقاتی و سازمان یابی خود مزدبگیران دارای ضعف های مشترکی بودند:

۱- فعالیت ها و تشکلات آن ها از تداوم لازم برخوردار نبود. حتا اولین اتحادیه های کارگری برای مدت زیادی دوام نیآوردند. به استثنای چند اتحادیه صنفی دارای کارگران ماهر. اصنافی که به دلیل دارا بودن سطح بالای تکنیک حرفه خود، کارگران آن ها از بازار کار محدودی برخوردار بودند و اغلب از این موقعیت خود، از طریق جلوگیری از ورود دیگر مردان و زنان کارگر به حرفه خود، و به ویژه کنار زدن زنان از اشتغال در رشته های حرفه ای، دفاع می کردند.

اکثر اتحادیه ها در زمان شکوفایی (کاذب) اقتصادی رشد کرده و در دوره های بحران اقتصادی و بیکاری از میان رفتند. از سوی دیگر، مبارزات در دوره رکود شکلی خشونت آمیز به خود می گرفت و در دوران شکوفایی اقتصادی این خشونت رقیق تر می گردید. اضافه بر عدم تداوم فعالیت این سازمان ها آن ها تحت پراکندگی جغرافیایی قرار داشتند. آن ها اغلب در واقع به صورت محلی و منطقه ای وجود داشتند. تنها چارتیست ها دارای یک جنبش سراسری واقعی طبقه کارگر بودند.

۲- مطالبات آن ها بطور کلی منعکس کننده منافع واقعی کارگران بود، اغلب مطالباتی بلاواسطه و در بعدی متوسط. موقعی که هم کوشش کردند خطوط "برنامه حداکثر" خود را ترسیم دارند، یعنی، ترسیم کردن مختصات جامعه ای که در آن استثمار انسان از انسان از میان رفته باشد، آن ها بطور کلی این کار را در حاله ای از ابهامات و اثره های نارسا انجام دادند. ایده های آن ها یا از سوسیالیست های تخیلی و یا از رادیکالترین منتقدین اقتصاددان بعد از «ریکاردو»، و در مواقعی حتا از شارلاتان های اصیل و واقعی، به عاریت گرفته شده بود.

۳- در حالی که کارگران تقریباً به طور کامل استقلال طبقاتی خود را در سطح مبارزه اقتصادی و سازماندهی در درون اولین اتحادیه های کارگری واقعی (وضعیت اولین تعاونی ها مورد پیچیده تری است)، به دست آورده بودند. در سطح مبارزه سیاسی و تشکیلات سیاسی وضعیت چنین نبود. جدایی دمکراسی کارگری از دمکراسی خرده بورژوازی روندی بسیار پیچیده، مقطع و ناموزون همراه با بالا و پایین های متوالی و دگردیسی های گوناگون و بازگشته هایی به طرف تشکلات چند طبقه ای، است. نمونه برجسته آن انگلستان است. فعال ترین سیاسیون کارگر در ابتدا او تبلیغات خرده بورژوایی برای به دست آوردن حق رأی همگانی دفاع کردند. پس از آن از مبارزات حزب لیبرال «ویگ» برای لایحه رفم دفاع کردند. بعداً به ایجاد حزب سیاسی مستقل خود، پشت نقاب جنبش چارتیزم اقدام ورزیدند، و در مقطع دیگری روند بازگشت به وابسته شدن به حزب لیبرال را در اوایل دهه ۱۸۵۰، برای مدت طولانی، طی کردند.

همین مسأله در آلمان هم برای دو دهه بوقوع پیوست. اولین حزب مستقل کارگران در سال ۱۸۶۳ ایجاد گردید. این حزب سپس با حزب "مارکسیست" که توسط لیکنشت^{۱۰} و بیل^{۱۱} در سال ۱۸۷۵ ایجاد شده بود، ادغام شد.

در فرانسه و بلژیک مدت زمان بیشتری طول کشید تا اولین احزاب دائمی و مستقل کارگران شکل گیرند. در ایالات متحده آمریکا، آرژانتین، مکزیک و دیگر کشورهایی که جنبش اتحادیه ای از سنت پر جنب و جوشی برخوردار است، این دومین فاز آگاهی طبقاتی پرولتری تا به امروز هم به دست نیامده است.

^{۱۰}- ویلهم لیکنشت (۱۹۰۰-۱۸۲۵)، به همراه «بیل» از بنیانگذار حزب سوسیال دمکرات آلمان در سال ۱۸۶۹ بود.

^{۱۱}- آگوست بیل (۱۹۱۳-۱۸۴۰)، یکی از بنیانگذاران حزب سوسیال دمکرات آلمان، رهبر حزب متحده سوسیال دمکرات، عضو انترناسیونال اول و یکی از رهبران اصلی انترناسیونال دوم. در این انترناسیونال او به مواضع سانتریستی در غلطید.

مارکس و انگلس قدم های اساسی ای در جهت فائق آمدن بر این ضعف ها برداشتند. در نهایت آن ها به لحاظ پایه ای موفق گردیدند، حداقل در تعداد زیادی از کشورها (تمام کشورهای صنعتی در قرن ۱۹، به استثنای آمریکا). تلاش های آن ها را می توان به عنوان ادغام پیش رونده و تدریجی جنبش واقعی پرولتاریا به سوی عمل و سازمان یابی مستقل، همراه با دستاوردهای اصلی سوسیالیزم علمی قابل دسترس توده های گسترده، به شمار آورد. (نه همراه با تمام جنبه های دکتترین مارکسیزم):

۱- مارکس و انگلس از آن جهت در مبارزه مداخله کردند که ورود تشکل دائمی کارگران به اتحادیه های کارگری را به عنوان شکل اولیه و ضروری سازمان طبقه کارگر در مبارزه برای به دست آوردن رهایی، ممکن سازند. این مسأله باعث شد که آن ها به مخالفت علیه نفوذ سکتاریستی گرایشات بسیاری برخیزند. گرایشاتی هم چون گرایش مشخصی از آنارشیست- آزادی خواه.

۲- مارکس و انگلس موفق شدند مسأله اصل استقلال سازمان سیاسی (استقلال حزب سیاسی) طبقه کارگر را به دیگران بقبولانند. آن ها هم چنین موفق شدند که اصل دخالت حزب سیاسی طبقه کارگر در مبارزات سیاسی قانونی هر کشور، هر جا که امکان آن بود، و از آن جمله انتخابات، و نه تنها محدود به انتخابات، را به دیگران بقبولانند. آن ها در حالی که به عنوان محرك مبارزه برای عمومیت دادن مبارزه در اتحادیه های کارگری عمل می کردند، در عین حال، عامل اصلی در مبارزه برای گسترش استقلال سازمان سیاسی طبقه بودند. اگر چه در آلمان ابتکار موفقیت آمیز در این راستا، نتیجه فعالیت «لاسال» بود.

۳- آن ها تلاش کردند اتحاد جنبش کارگران را فرای مرزهای اتحادیه کارگری و مرزهای سیاسی؛ فرای مرزهای ملی و قومی، نژادی و قاره ای و فرای تقسیمات جنسی، فراهم سازند. بنیادگذاری انجمن بین الملل کارگران (بین الملل اول) که در سال ۱۸۶۳ صورت گرفت، به عنوان اولین حاصل این تلاش ها در این مسیر بود. به

علاوه اتحادیه های کارگری بریتانیا در آن مقطع، این بین الملل موفق شد نه تنها اولین احزاب طبقه کارگر و هسته های کارگری در آلمان، سوئیس، بلژیک، ایتالیا، اسپانیا، فرانسه و دیگر کشورها را، بلکه، گروه های سوسیالیستی و یا انجمن های مکتباتی در ایالات متحده آمریکا (بطور عمده متشکل از مهاجرین آلمانی)، لهستان، روسیه، اورگوئه، آرژانتین، کوبا، مکزیک و غیره را حول خود گرد آورد. این کوشش برای متحد کردن مشخص پرولتاریا بر مبنای درکی دمکراتیک و به رسمیت شناختن سازمان ها، یعنی، بدون آن چیزی که هیچ گونه پیشرفتی حاصل نمی گشت، قرار داشت.

۴- آن ها این بین الملل را به اهدافی دراز مدت، روشن و مشخص مسلح کردند. اهدافی که به عنوان میراث مشترک بخش گسترده ای از سازمان های طبقه کارگر در اواخر قرن ۱۹ در آمد: مالکیت اشتراکی بر عمده ابزارهای تولیدی و مبادله؛ برقراری جامعه عاری از طبقات؛ دمکراسی کارگری بر مبنای خود-سازمان یابی پرولتاریا ("رهایی طبقه کارگر توسط خود طبقه کارگر به دست خواهد آمد").

۵- آن ها چشم اندازی روشن و ساده از چگونگی به دست آوردن این اهداف را ترسیم کردند. چشم اندازی که مورد قبول میلیون ها کارگر در سراسر جهان در اوایل قرن بیستم قرار گرفت:

هر چه گسترده تر شدن سازمان توده طبقه کارگر در اتحادیه ها و احزاب (و بطور جانبی در تعاونی ها، انجمن های بیمه های درمانی و غیره)؛ آموزش توده طبقه کارگر به شکلی مداوم و مؤثر، از طریق تبلیغ و تهییج و عمل توده ای؛ شروع مبارزات هر چه بیشتر توده ای و همگانی، انتخاب مسائل گوناگون به عنوان نقطه عزیمت (مطالبات دمکراتیک، ملی، اقتصادی، ضدجنگ و غیره)، و تا نقطه ای که این بسیج به همین گونه توده ای باعث کشیده شدن ماشه سلاح مبارزه برای کسب قدرت شود، مسأله ای که به مثابه انقلاب اجتماعی واقعی به حساب می آید(دگرگونی ژرف سیستم مالکیت و روابط تولیدی).

۶- آن‌ها تئوری علمی تجزیه و تحلیل قوانین حرکت، و تناقضات درونی وجه تولید سرمایه داری که تأیید کننده چنین چشم اندازی بود، را فراهم آورده و توضیح دادند که چرا بحران‌های پیشا- انقلابی در رژیم سرمایه داری، در درازمدت، به صورت امری اجتناب ناپذیر نمایان می‌گردند.

۷- به همین منوال، آن‌ها ادغام مبارزات کارگران برای بهبودی‌های بلاواسطه (رفرم‌ها) در نیروی پیش‌برنده برای دگرگونی رادیکال جامعه را امکان‌پذیر ساختند. در نتیجه، ادغام جنبش واقعی و سازمان طبقه کارگر (سازمانی که همیشه اهداف بلاواسطه‌ای را در مقابل خود قرار می‌داد) با اهداف سوسیالیستی/ کمونیستی هر چه بیشتر به واقعیت موجود تبدیل گردید. این مسأله به طبقه کارگر اعتماد به نفس زیادی داد. و به سبک غیرقابل مقاومتی احساس قدم نهادن از یک موفقیت به موفقیت دیگر را در طبقه کارگر بوجود آورد. گسترش عظیمی در جنبش کارگری بین دهه‌های ۱۸۹۰ تا ۱۹۲۰ (در اسپانیا، فرانسه و ایالات متحده- این مسأله در دهه‌های ۱۹۳۰ به اوج خود رسید) انعکاس این اعتماد به نفس بود. با نگاهی به گذشته می‌توان مشاهده کرد که، ادغام جنبش واقعی با اهداف سوسیالیستی/ کمونیستی علیرغم اینکه پایه اولیه گسترش جنبش سازمان یافته کارگری را فراهم آورد، اما، برای تضمین پیروزی انقلاب پرولتری کافی نبود. با این وجود، برای فراهم آوردن شرایط لازم جهت دست یافتن به این پیروزی امری ضروری بود.

پذیرش و اشاعه مارکسیزم در سراسر دنیا

توضیح مبادی، محتوا و توسعه مارکسیزم بایستی با تحلیل گسترش و نفوذ واقعی آن در سراسر دنیا جمع‌بندی گردد. در درازمدت، ارزش ایده‌ها و یا بطور کلی مجموعه‌ای از ایده‌ها، یعنی دکترین‌ها، تنها به اعتبار ارزش تأثیری که روی تاریخ واقعی (بشر) می‌گذارند معلوم می‌گردند. ایده‌هایی که هرگز تأثیری روی چیزی و یا کسی نمی‌گذارند، حتا در تاریخ غیرمادی بشر، و البته در تاریخ مادی آن، بالاجبار در

حاشیه قرار می گیرند. مارکس در جوانی از قبل گفته بود که: "تنوری هنگامی که توده گیر می شود، خود به نیروی مادی تبدیل می گردد."

البته مسأله عقب ماندگی زمانی بایستی از این روش ارائه منطق حذف گردد. ایده هایی که بعد از ۵۰ یا ۱۰۰ سال پس از فرموله شدن شان تأثیر خود را روی دنیا می گذارند، به وضوح مهم تر از ایده هایی هستند که تأثیری فوری داشته، اما سپس به تدریج فرو نشسته، تا هنگامی که دیگر کاملاً از صحنه سیاسی محو می گردند.

معیار تعیین کننده اما، این است که آیا تأثیرات اجتماعی این ایده ها دیر یا زود در واقعیت مادی انسان ها، در سطح گسترده، رشد یابنده و- هنگامی که سر و کارمان با ایده هایی است که قصد دارند جنبش کارگران، سوسیالیزم و جنبش همگانی رهایی بشریت را استحکام بخشند- به مقیاس جهانی، آن چنان که در خور خصلت جهانی "مسأله اجتماعی"، استثمار سیستم بردگی فردی، سرکوب پرولتاریا و تمام دسته جات بشری در سرتاسر دنیا، هم چون زنان، ملیت ها و نژادهای سرکوب شده و غیره باشد، انعکاس می یابد یا نه.

و بالاخره، خصوصیات، مشخص پرولتاریا، تبعیت اقتصادی و ایدئولوژیک آن در چارچوب جامعه بورژوایی، تبعیتی که با رشد تشکل، قدرت مبارزه و وزنه اجتماعی آن، از میان نخواهد رفت، بلکه، بدنبال خود تفسیر مشخص (و در مواردی ناقص) از مارکسیزم، در مقاطع تاریخی ای، را دارد که به جریانات کارگری و توده ها انتقال می یابد، و مهر و نشان قطعی خود را بر تکامل تدریجی آگاهی طبقاتی می گذارد. اولی و دومی، با هم، بطور منفی و یا مثبت، بر مبنای شرایط، ترکیب می گردند. اما این استحکام نمی تواند از پیشروی واقعی سازمان های پرولتاریا و مبارزه جدا گردد. به عبارتی، از پیشروی واقعی تاریخ.

بنابراین، پذیرش و اشاعه مارکسیزم در سراسر دنیا بایستی در چندین سطوح متوالی مورد بررسی قرار گیرد:

الف- سطح محدود اشاعه نوشته های مارکس و انگلس؛

ب- سطح نفوذ ایده های مارکسیزم خارج از دایره جنبش کارگری، بطور مشخص، در قلمروهای روشنفکری و آکادمیک، و بطور عمومی تری در "روح زمانه" (ایده های حاکم در فازهای متوالی ای که جامعه بورژوازی طی کرده است)؛

ج- درون جنبش سازمان یافته کارگران؛

د- درون جنبش عمومی طبقه کارگر؛

ه- در سطح بین المللی.

پخش نوشته های گوناگون مارکس و انگلس بسیار ناهموار و مقطع بوده است. برخی از نوشته های آنان تأثیری نسبتاً سریع و همگانی داشت. از آن جمله می توان به مانیفست کمونیست اشاره کرد که به تعداد زیادی از زبان ها ترجمه شده، و در ابتدا ده ها نسخه و سپس صدها هزار نسخه از آن پخش گردید. (با وجود این، در این مورد، می بایستی تا دهه های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، برای اشاعه آن در سطح جهانی و پخش میلیون ها نسخه از آن، انتظار می رفت.) هم چنین جلد اول سرمایه انتشار نسبتاً سریعی به زبان های دیگر یافت. البته در مقیاس کمتری از مانیفست کمونیست، و معمولاً چند هزار نسخه، و نه ده ها هزار، به هر زبانی که ترجمه شد، پخش گردید. انتشار تقریباً تمام کارهای دیگر آنها، به استثنای آنتی دورینگ، از ناهمواری و محدودیت بیشتری برخوردار بود.

از این لحاظ، بایستی توجه داشت که برخی از کارهای اصلی مارکس و انگلس، حتا به زبان اصلی آنها، (آلمانی) پس از تأخیر قابل ملاحظه ای انتشار یافتند. نقد برنامه کوتا و جلد دوم و سوم سرمایه بیست سال پس از نگارش آن ها به چاپ رسیدند؛ ایدئولوژی آلمانی و گروندریسه تقریباً هشتاد سال پس از نگارش آن ها به چاپ رسیدند. این بدین معنی است که، سه نسل متوالی از مارکسیست ها عمدتاً به دلیل در اختیار نداشتن منابع و اطلاعات کافی، از داشتن يك دید کلی کافی از دکتترین مارکس و انگلس محروم بودند.

باید توجه داشت که برخی از دست نوشته های مارکس حتی تا امروز هم انتشار نیافته اند. آخرین کارهای اساسی اقتصادی او در سال ۱۹۸۳ انتشار یافتند.

به همین صورت، کارهای معمول و مرسوم کنندگان مارکسیزم بطور کلی، تأثیر گسترده تری داشته تا کارهای خود این متفکرین بزرگ. در این مورد بایستی به رساله های کارل کائوتسکی، و در صدر آنها، دکترین اقتصادی کارل مارکس و برنامه ارفوت (برنامه حزب سوسیال دمکرات آلمان) اشاره ویژه ای داشت. صدها هزار نسخه از این رساله ها به بسیاری از زبان های دنیا ترجمه شده است. دیگر نویسندگان مارکسیست به همین صورت تأثیر گذاشته اند، اما، در مقیاس محدودتری. نوشته های آنان تنها به يك و یا چند زبان بیشتر ترجمه نشده است. در میان آن ها می توان به کارهای بیل به زبان آلمانی، «ژولز گوست»^{۱۷} و «لافارگ»^{۱۸} به فرانسوی، «لابری یولا»^{۱۹} به ایتالیایی، «ایگلسیاس»^{۲۰} به اسپانیایی، «هرمان گورتر»^{۲۱} به هلندی، «پلخانف» به روسی و «دی لیون»^{۲۲} و «دبس»^{۲۳} در آمریکا، اشاره کرد. نوشتجات

^{۱۷} - Jules Guesde (۱۸۴۵-۱۹۲۲) رهبر جناح مارکسیستی حزب سوسیالیست فرانسه؛ تا سال ۱۹۱۴ که به جناح سوسیال-میهن پرستان پیوست، در انترناسیونال دوم در جناح چپ میانه رو قرار داشت.

^{۱۸} - Lafargue Paul (۱۸۴۲-۱۹۱۱) مارکسیست فرانسوی، همسر دختر مارکس «لاورا».

^{۱۹} - Labriola Antonio (۱۸۴۳-۱۹۰۴)، تئوریسین اصلی در به ابتذال کشاندن مارکسیزم در ایتالیا قبل از جنگ جهانی اول.

^{۲۰} - Pabl Iglesias (۱۸۵۰-۱۹۲۵)، کارگر چاپچی در اسپانیا، بنیانگذار اصلی و رهبر سوسیال دمکراسی در اسپانیا قبل از جنگ جهانی اول.

^{۲۱} - Gorter Herman (۱۸۶۴-۱۹۲۷)، شاعر هلندی، اصلی سوسیالیست ها (و بعداً کمونیست های) چپ در هلند قبل از جنگ جهانی اول.

^{۲۲} - Leon De Daniel (۱۸۵۲-۱۹۱۴)، آمریکایی سوسیالیست چپی، مبلغ "اتحادیه های صنعتی"، ذهنیتی از اشکال تشکل شورایی داشت.

آن‌ها توسط اولین نسل سوسیالیست‌ها بیشتر از نوشتجات خود مارکس و انگلس مورد مطالعه قرار گرفت.

پذیرش مارکسیزم در محافل روشنفکری و آکادمیک حتی، آهسته‌تر و ناموزون‌تر بود. این مسأله نباید باعث تعجب ما گردد. بی‌میلی بورژوازی و اقلشار فوقانی خرده‌بورژوازی نسبت به جدی گرفتن مارکسیزم در سطح روشنفکری، متناسب گشته بود با اپوزیسیون سرسختی که توسط مارکس و مارکسیست‌ها علیه، نه تنها منافع مادی جامعه بورژوایی، بلکه، هم چنین علیه "ارزش‌های" ستایش شده این جامعه، به نمایش گذاشته می‌شد. تنها این حقیقت که ایده‌های مارکسیستی در حال نفوذ کردن هر چه بیشتر درون توده‌ها بود، کافی بود تا مارکسیست‌ها را در خارج از سیستم آموزش و پرورش، دانشگاه‌ها و کتب درسی "رسمی" نگاه دارد. به استثنای چند مورد کمیاب مثل، اقتصاددان اتریشی «بوهم-باورک»^{۲۴} (۲۴)، فیلسوف ایتالیایی «بندتو کروچی»^{۲۵} (۲۵) و رهبر بورژوازی چک اسلواکی «توماس مازاریک»^{۲۶} (۲۶)، نمایندگان گماشته شده‌ی ایدئولوژی بورژوایی به بحث و جدل علیه مارکسیزم، با حداقلی از جدیت تنوریک، تن‌دادند. این وضعیت تنها با نزدیک شدن پایان جنگ جهانی اول، پیروزی انقلاب اکتبر و اوج‌گیری جنبش کارگری در اروپا از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۳، تغییر کرد. مارکسیزم به شکل پیش‌رونده‌ای به دنیای آکادمیک راه پیدا کرد. در ابتدا در

^{۲۳} Debs Eugene (۱۹۲۶-۱۸۵۵)، رهبر اصلی حزب سوسیالیست آمریکا قبل و در طول جنگ جهانی اول، در جناح چپ انترناسیونال دوم قرار داشت.

^{۲۴} Bohm Von Eugen -Bawerk (۱۹۱۴-۱۸۱۵)، اقتصاددان اتریشی، کتاب کارل مارکس و پایان سیستم او در سال ۱۸۸۷ منتشر کرد.

^{۲۵} Caocce Benedetto (۱۹۲۵-۱۸۶۶)، فیلسوف ایتالیایی، نوشته‌هایی در ردماتریالیزم تاریخی ارائه داد.

^{۲۶} Masaryk Thome (۱۹۳۷-۱۸۵۰)، رهبر بورژوازی چک در امپراتوری اتریش-مجارستان، پس از ۱۹۱۸ رئیس‌جمهور چک اسلواکی بود، نوشته‌هایی در رد مارکسیزم در سال ۱۸۹۸ انتشار داد.

اروپای مرکزی و چین، هندوستان و ژاپن، و پس از آن در دایره روشنفکران انگلیسی-آمریکایی. مارکسیزم در فرانسه و آمریکای لاتین، تنها پس از جنگ جهانی دوم موفق شد به حوزه روشنفکری راه یابد.

در تمام طول ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰ بحث و جدل در مورد مارکسیزم به بحث و جدل های درون جنبش سوسیالیستی محدود بود، تحت جو حاکم بر چنین بحث و جدل هایی، اقدامات رویزیونیستی و انفصال مکرر صورت می گرفت. از جمله مهمترین تلاش های رویزیونیستی از سوی «ادوارد برنشتاین» یکی از همکاران فکری و اجرایی نزدیک انگلیس، صورت می گرفت. مارکسیزم، بطور کلی، دارای نفوذ رشد یابنده، اگر چه غیرمستقیم، در حوزه آکادمیک و علوم اجتماعی، بطور عمده در تاریخ نگاری و جامعه شناسی، از طریق هوشیاری در مورد اهمیت "عوامل اقتصادی" و گروه های اجتماعی (در مقابل ایده "انسان بزرگ") در تاریخ داشته است. بنابراین مارکسیزم مفهوم روندهای تاریخی را از تاریخ دولت ها و اتفاقات اساسی سیاسی و نظامی، به تاریخ جوامع، تغییر داد.

تأثیر مارکسیزم بر علم اقتصاد "رسمی" با تأخیر صورت گرفت. در ابتدا بطور عمده تأثیر خود را در حوزه تنوری نوسانات اقتصادی (سیکل های تجارت)، سپس تراکم زیاد (تنوری اقتصاد بزرگ)، به ویژه از دهه ۱۹۳۰، و سپس در زمینه های برنامه ریزی و تجزیه و تحلیل امپریالیزم و کشورهای در حال توسعه، و بالاخره تجزیه و تحلیل جوامع فرا سرمایه داری.

نفوذ مارکسیزم درون جنبش سازمان یافته کارگران به شکل تعیین کننده ای تنها با تشکیل احزاب توده ای سوسیال دمکرات که از سال ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۰ ایجاد گشتند؛ تکامل یافت (در آلمان از ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰).

این نفوذ در اتحادیه های کارگری انگلیسی-آمریکایی هرگز از محدوده تأثیرات حاشیه ای، بیشتر نرفت. این حقیقت اساساً در مورد احزاب کارگر که متوالیاً از درون

این نوع اتحادیه ها در استرالیا، بریتانیا، زلاند نو و اخیراً بخش انگلیسی کانادا، پدیدار گشتند هم صدق می کند.

احزاب سوسیال دمکراتی که نهایتاً برای ایجاد انترناسیول دوم گرد هم آمدند (از طریق دو کنگره رقیب در پاریس در ۱۸۸۹، یک کنگره متحده دوم در بروکسل در ۱۸۹۱ و یک کنگره متحده سوم در زوریخ در سال ۱۸۹۳) بطور کلی تزه‌ای پایه‌ای مارکسیزم را در برنامه و اهداف و اصول خود، پذیرفتند. مدل این اهداف و اصول عمدتاً بر مبنای برنامه ارفورت که پیش نویس آن توسط کانوتسکی، و با همکاری نزدیک انگلس، تهیه شده بود، قرار داشت.

بطور غیرقابل انکاری، این اهداف و اصول نوع خلاصه شده تنوری مارکسیزم بود که به چند ایده مرکزی تقلیل یافته بود: مبارزه طبقاتی؛ هدف سوسیالیستی مبارزه، از طریق مالکیت اجتماعی اساسی‌ترین ابزار تولید و مبادله؛ تسخیر قدرت برای رسیدن به این هدف؛ همبستگی بین المللی کارگران. اما در مقایسه با ایدئولوژی اولین سازمان‌های طبقه کارگر، چه اتحادیه‌ای، تعاونی، و چه سازمان‌های سیاسی، دکترینی که به شکل همگانی ارائه شد از چنان انسجامی برخوردار بود که توانست خود را به شکل یک پیشرفت عظیم مطرح کند. به ویژه از آن جا که، برخلاف اولین فرق‌های کمونیستی و اتحادیه‌ها (هم چون «اتحادیه کمونیست‌ها») قادر گشت در درون توده‌های گسترده نفوذ کند.

ضعف اساسی این دکترین اما، جبرگرایانه محدود آن بود که در حاشیه دید سرنوشت‌گرایی آن حرکت می کرد. بدین معنی که جایگزینی سرمایه داری با سوسیالیزم را به شکل کم و بیش اجتناب ناپذیر، تحت تأثیر تحول اقتصادی و سازماندهی سوسیالیستی (کارگران) ارزیابی می کرد. این ارزیابی اما، از درک ابتکار سیاسی و عمل آگاهانه حزب عاجز بود. این عدم درک به آن جا منتهی شد که بارها از اهمیت عمل مستقیم توده‌ای کاسته شود و یا بطور کلی بی اعتبار گردد. در مورد عمل انقلابی و از میان برداشتن دولت بورژوازی این اهمیت ندادن و بی اعتبار کردن با

شدت بیشتری صورت می گرفت. رهبران اتحادیه های کارگری در آلمان عادت کرده بودند که بگویند: "اعتصاب عمومی مهمل عمومی است".

تنها پس از انقلاب روسیه ۱۹۰۵ بود که يك جریان عمومی بین المللی، شامل افرادی هم چون روزالوگزامبورگ و سوسیالیست های روسیه، لنین و ترسکی توانستند سنت مارکسیستی عمل مستقیم توده ای و ابتکار انقلابی حزب را مجدداً احیاء کنند. در طول ۳۰ سال قبل از آن، این سنت در درون سوسیال دموکراسی به حاشیه رانده شده بود- به استثنای، بخشاً، در بلژیک- و در محدوده محافل آنارکوسندیکالیستی و سندیکالیست های انقلابی (اسپانیا، بریتانیا، آرژانتین، بخشاً ایلات متحده آمریکا، ایتالیا و فرانسه).

اما در بعضی اوقاف، فعل و انفعالات مستقیم تری بین گسترش بین المللی سوسیال دموکراسی، به لحاظ سازمانی، انتخاباتی و اتحادیه ای در سال های ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰، و گسترش واقعی ایده ها و آثار مارکس، صورت می گرفت. در این جا می توان به مورد مشخص اشاره کرد: مورد فنلاند. این کشور کوچک زیر چکمه های تزاریزم توانست در طول يك دهه، از ۱۸۹۹ تا ۱۹۱۱ یکی از پرقدرت ترین و مبارزترین جنبش کارگری در جهان را بوجود آورد. رشد سریع آن باعث گردید که حزب در طول ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ رهبری خود را تا اعماق سرسخت ترین (هم چنین سرکوب شده ترین) انقلاب پرولتری، خارج از روسیه، اعمال دارد. در انتخابات پارلمانی ۱۹۱۳، سوسیالیست های فنلاندی ۴۳ در صد از آراء (بالا ترین رقم در اروپا، بالاتر از سوسیال دموکراسی در آلمان) را به خود اختصاص دهند. آن ها سپس تصمیم گرفتند اولین جلد سرمایه را به خرج پارلمان انتشار دهند.

نفوذ ایده ها و دکتترین مارکسیستی در سطح توده های وسیع در طول دوره انترناسیونال دوم بطور کلی از سوی تاریخ نگاران، و از آن جمله تاریخ نگاران جنبش کارگری، به شکل اغراق آمیزی بیان شده است. در واقع، توده کارگران پاورهای سیاسی و اتحادیه ای خود را از طریق دو تجربه شکل دادند:

مبارزات روزمره برای مطالبات فوری (اهداف اقتصادی و حق رأی عمومی، در چند کشور مطالبات ملی- دموکراتیک به این مطالبات اضافه شدند)؛ و آموزش منظم از طریق پخش مطبوعات سوسیالیستی و جلسات سوسیالیستی. در این دوره شکاف عمیق بین مارکسیزم، به عنوان يك دكترين مرتبط، و مارکسیزم خلاصه شده برنامه های سوسیال دموکراسی، کاملاً مشهود بود. فاصله این برنامه ها، تا پراتیک، آموزش و تجربه روزمره کارگران، به مراتب بیشتر بود.

آموزش سیاسی سیستماتیک کارگران در مقیاس بسیار کوچکی صورت می گرفت. بازنگری های تنوریک مارکسیستی، و از آن جمله معتبرترین آنها، *Neue Zeit*، تنها در چند هزار نسخه به دست خوانندگان می رسید(در مورد *Neue Zeit* ده هزار نسخه). مدارس مرکزی احزاب، منجمله مدرسه مرکزی حزب سوسیال دموکرات آلمان، که دارای يك میلیون عضو بود، توانست از مدرسه فعلی انترناسیونال چهارم، شاگردان بیشتری را بخود جلب کند.

این نفوذ محدود مارکسیزم در میان توده ها را می توان با آوردن يك مثال نشان داد. در میلان، دژ سوسیالیست های ایتالیایی، در سال ۱۹۱۰، ۶۴ هزار نسخه کتاب از کتابخانه ها به عاریت گرفته شد. ۴۴ درصد از این کتاب ها توسط کارگران گرفته شده بود، و ۳۲ درصد از سوی دانش آموزان. اسامی مارکس و انگلس، حتا يك بار هم روی هیچ يك از این کتاب ها نمایان نیست!

آنچه که مارکسیزم فرای داشتن سازمان های سیاسی قوی و درك عمومی نیاز به ادغام عمل اتحادیه ای استقلال طبقاتی و عمل سیاسی- و از آن جمله عمل بین المللی- به توده ها ارائه داد، احساس عمومی قدم برداشتن "همگام با تاریخ" بود. احساس این که سرمایه داری محکوم به نابودی است و سوسیالیزم باید پیروز گردد.

در مورد این که به چه شیوه ای انتقال از اولی به دومی صورت می گیرد، تعداد بسیار کمی ایده مشخص موجود بود و مباحث اساسی ای صورت گرفت. مباحث جدی تنها اساساً در محدوده حوزه فعال ترین فعالین سیاسی و حتا در سطح بالای حزب

انجام می گرفت. این مباحث هزاران نفر را در بر می گرفت. در صورتی که جنبش سوسیالیستی در خود میلیون ها نفر را به جای داده بود. این مباحث تنها در اواخر سال های جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) بود که درون توده ها هر چه بیشتر نفوذ کرد. به عبارتی در زمانی که این مباحث تحت تأثیر جنگ و انقلاب پرولتری بزرگی که به دنبال آن به وقوع پیوست، در پراتیک مطرح می گردید: انقلابات روسیه، فنلاند، آلمان، اتریش، مجارستان و بحران انقلابی در ایتالیا.

با وجود این، دکتترین مارکسیزم، بعضاً در مواردی از طریق میانجیگری غیرمستقیم و غیرقابل پیش بینی ای که نباید دست کم گرفته شوند، نفوذ عمیقی در توده ها داشت. مثال این نوع فرایازی ها را می توان در مبارزه برای تقلیل ساعات کار روزانه به ۸ ساعت، مشاهده کرد.

مارکس مبلغ و آموزگار بزرگ جنبش بین المللی کارگران در راستای ارزش رهاسازی و اهمیت کم کردن ساعات کار روزانه بود. ایده عمل بین المللی از سوی کارگران زن و مرد برای يك هدف طبقاتی متعلق به پرولتاریای تمام کشورها، به وضوح ایده ای است با منشأ مارکسیستی. اما در پراتیک، این تصمیم که روز اول ماه مه به روز اعتصاب بین المللی برای ۸ ساعت کار تبدیل شود، تنها هنگامی به صورت گسترده مورد پذیرش قرار گرفت که ۵ نفر از رهبران آنارشیست در شیکاگو، متهم به پرتاب کردن بمب به طرف پلیس و محکوم به مرگ شدند و در سال ۱۸۸۶ اعدام شدند. وقوع این تراژدی لازم بود تا حساسیت و قدرت تخیل کارگران در مقیاس توده ای شعله ور گردد. این اتفاقی بود که منجر به زده شدن جرقه جنبشی قدرتمند، و درازمدت غیرقابل مقاومت شد (خواسته ۸ ساعت کار در روز در نهایت در تقریباً اکثر کشورهای صنعتی به دست آمد)؛ جرقه افکار و تبلیغ مارکسیستی به تنهایی برای این کار کافی نبود.

در اواخر قرن نوزدهم سرگنجی مشخصی در میان توده ها به وجود آمد. زیرا محتوای انقلابی دکتترین مارکس و انگلس از درون سوسیال دمکراسی، توسط

رویزیونیزم «برنشتاین» و همکاری های دولتی که توسط «میلراند» در فرانسه و «بیسولاتی» در ابتدا تبلیغ و سپس به اجرا گذاشته شد، مورد تخریب قرار گرفت. این سرگیجی دارای ابعاد گسترده ای بود، زیرا رویزیونیزم، اگر چه در سطح نظری از سوی اکثریت رهبران سوسیال دمکرات سرشناس که خود را مارکسیست می دانستند رد شد، اما، با عمل روزمره آنان هر چه بیشتر مربوط می گشت. این مسأله به ویژه در مورد «انسیل» و «وندرولد» در بلژیک، «تروالسترا» در هلند، «برانتینگ» در سوئد، «اشتاتینگ» در دانمارک، «گرولیچ» در سوئی، «پالاکیوس» و «جاستو» در آرژانتین و تا حدود زیادی «ویکتور آدلر» در اتریش، صدق می کرد. تنها «بیل» در آلمان و «گوست» در فرانسه و «سن کاتایاما» در ژاپن از خود استواری سرسختانه ای در مقابل رویزیونیزمی در پراتیک و نظر در طول این دوره اشاعه یافته بود، نشان دادند. اما سرسختی «بیل» و «گوست» در سال های پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه تا سال های ۱۹۱۰ فروریخت («گوست» وزیر دولت ائتلافی بورژوازی، به اصطلاح "اتحاد مقدس" - Sacred Union، در سال ۱۹۱۴ شد). تنها «کاتایاما مارکسیستی سرسخت باقی ماند.

در حالی که این حقیقتی است که تئوری مارکسیزم در سطح گسترده ای در میان توده ها به صورت شکل و ترکیب اصلی آن، اشاعه نیافت، اما بایستی اسطوره ای دیگر را تکذیب کرد. مشخصاً این ادعا که حتا همان چند ایده کلیدی مارکسیزم که در برنامه و تبلیغ اولین احزاب توده ای سوسیال دمکرات جای گرفته بود هم نتوانست به طور واقعی روی آگاهی توده ها تأثیری بگذارد. این ادعا، به ویژه در رابطه با مسائل انترناسیونال، ادعای پوچی است. در واقع، در دوران شکوفایی بین الملل دوم نمودهای عملی قابل ملاحظه ای از انترناسیونالیزم پرولتری به نمایش گذاشته شد. دقیقاً بخاطر وجود چنین پراتیکی بود که خیانت اوت ۱۹۱۴ به نظر توده ها بسیار انحراف آمیز و به نظر چپ سوسیالیست هیولاگونه آمد.

بلافاصله پس از وقوع جنگ بین روسیه و ژاپن در ۱۹۰۴، رهبران سوسیالیست این دو کشور، «پلخاتف» و «سن کاتایاما» همدیگر را در کنگره بین المللی در آمستردام در آغوش کشیدند و اپوزیسیون مشترک خود را در قبال جنگ و طبقات حاکم هر دو کشور خود که چنین جنگی را دامن زده بودند، بیان داشتند. هنگامی که انقلاب ۱۹۰۵ روسیه بوقوع پیوست جنبش همبستگی بین المللی قدرتمندی از آن استخراج شد. در واقع این جنبش به آغاز رادیکالیزه شدن مبارزات کارگران چندین کشور، بطور مشخص، اعتصاب برای حق رأی همگانی در اتریش، منجر گردید. هنگامی که بورژوازی سوئد در سال ۱۹۰۶ سعی کرد از پیشرفت جنبش برای استقلال نروژ، از طریق دخالت نظامی، جلوگیری به عمل آورد، کنگره حزب سوسیال دمکرات سوئد تصمیم به مخالفت با جنگ، به هر طریقی، منجمه برقراری اعتصاب عمومی، گرفت و تظاهرات عظیمی در استکهلم سازمان داد که منجر به عقب نشینی حکومت وقت گردید.

در سال ۱۹۱۳ حزب سوسیالیست ایتالیا، علیرغم کمپین شوونیستی يك سوم هیئت پارلمانی حزب، اعتصاب عمومی ای علیه لشکرکشی استعماری به طرابلس (لیبی) سازمان داد.

در آن مقطع آموزش مارکسیزم، عمق تکامل و کاربرد آن در مورد مسائل تحلیلی و استراتژیک، که در اثر پیدایش عصر امپریالیزم بوجود آمده بودند، عمدتاً توسط چپ سوسیالیست انجام می گرفت. این چپ تا سال ۱۹۱۴ (۱۹۱۷) و حتی پس از آن تا ۱۹۲۰ از درون خود احزاب سوسیال دمکرات شکل گرفت. علیرغم اینکه در چندین کشور به انشعاب، حتی قبل از وقوع جنگ جهانی اول، منجر شد: روسیه، لهستان، هلند، بلژیک. در جاهای دیگر جریانات سندیکالیست های انقلابی جنبه هایی از مارکسیزم را در خارج از احزاب سوسیالیست تکامل بخشیدند. این چپ مارکسیست رهبری جنبش را تا تشکیل بین الملل سوم پس از انقلابات عظیم ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ بوجود آمد، به عهده گرفت.

جالب ترین پدیده تمام طول این دوره رشد احزاب سیاسی توده ای تحت تأثیر مارکسیزم، گسترش نفوذ جهانی مارکسیزم بود. نفوذی که به صورت متوالی به اروپای غربی و مرکزی، سپس به ایالات متحده، جنوب و شرق اروپا (روسیه، کشورهای بالکان)، آسیا (ارمنستان، گرجستان، ایران، ژاپن، چین، هندوستان، اندونزی) آمریکای لاتین (آرژانتین، اوروگوئه، بزیل، مکزیک، کوبا، شیلی) استرالیا (استرالیا، زلاتدنو) و آفریقا (مصر، تونس، آفریقای جنوبی) کشیده شد.

دوباره، اما با مقداری تأخیر، مسائل مشخص کشورهای مستعمراتی و شبه مستعمراتی به شکل پیش رونده ای در تجزیه و تحلیل و پراتیک مارکسیستی جای گرفت، به ویژه پس از انقلاب های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۲ روسیه، ایران و چین. بایستی اشاره کرد که این روند اساساً در طول انقلاب مکزیک ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۷ بوقوع نپیوست، آخرین انقلاب بزرگ معاصر که جریان مارکسیستی مشخصی از آن بیرون نیامد.

در پایان کنگره سوم بین الملل سوسیالیستی که در ۱۲ اوت ۱۸۹۳ در زوریخ برگزار گردید، «فردریک انگلس» که به عنوان یکی از نمایندگان ساده در سالن حضور داشت، مورد تحسین حضار قرار گرفت و تا جایگاه پلاتفرم روی دست حمل شد.

مبارز پیر که از این تحسین به هیجان آمده بود، افسوس خود از اینکه همیار او در بسیاری از مبارزات (کارل مارکس)، در آن جا حضور نداشت که شاهد رشد جنبش کارگری سازمان یافته در سراسر جهان باشد، را بیان کرد. او سپس اعتماد به نفس راسخ خود را در مورد "بین الملل نوین، قدرتمند تر و شکست ناپذیر" اظهار داشت. او با اشاره مختصری به ۵۲ سال زندگی سیاسی خود، با نگاهی به شهرهای وین، برلین، پاریس و لندن، اعلان داشت که: "مارکس و او بیهوده مبارزه نکردند، و آن ها با مباحثات و رضای خاطر به گذشته خود می نگرند". او سخنرانی خود را چنین جمع بندی کرد: "اکنون در دنیا يك کشور، و يا يك ایالت بزرگ وجود ندارد که در آن سوسیال دمکراسی قدرت قابل ملاحظه ای نباشد. ما، ما هم، يك قدرت بزرگ، هستیم که

باعث وحشت دیگران شده ایم. آینده به مراتب بیشتر به این و به ما تعلق دارد، تا هر یک از "قدرت های بزرگ بورژوازی".

Ernest Mandel (1923-1995)

Internet-archieff (Nederlands)

Archives Internet (Français)

Internet Archive (English)

Internet-archiv (Deutsch)

Arxiu Virtual (Català)

Archivo Internet (Castellano)



[Nederlands](#)

[Français](#)

[English](#)

[Castellano](#)

[Deutsch](#)